

سوگلی شیخ، [AM 10:26 4/15/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_782

رفتم عکس بعدی، که یه عکس تکی از فواد بود. دست آتوسا دور
کمرم نشست و با صدای آرومی گفت:
- بازم دلت تنگ شده؟

یادم افتاد که بهش گفته بودم فواد شوهرمه که فوت شد. لبخند
تلخی زدم و گفتم:
- آره...

آتوسا- قربونت بشم انقد خودتو اذیت نکن... بخدا واسه بچه‌ات
بده!

سری تگون داده و آهی کشیدم. توی تموم عکس های دوتایمون
میخندیدیم. اکثرشون واسه زمانی بودن که عمارت عامر بودم و
بعضیاشون رو هم توی خونه‌ی فواد گرفته بودیم. اون اواخر که
فواد باهام خوب شده بود!

یا بهتر بگم، زمانی که عشقش رو بهم اعتراف کرده بود و من با
وجود ترس و حس بدی که بهش داشتم وانمود کردم دوسش

دارم تا از این وانمود کردن به نفس خودم استفاده کنم.
گرچه تهش هم به هیچ دردی نخورد! فواد انتقامش رو گرفت،
فواد همه چیو نابود کرد.

*

سما

- یعنی همینطوری بدون اینکه چیزی به تو بگه گذاشت رفت
ایران؟ پس نگار چرا به من نگفت؟

فرزانه- بیا بشین انقد قدم رو نرو... آروم باش یکم.

دستامو توی موهام فرو بردم و پوفی کشیدم:
- نمیتونم فرزانه... نگار حامله ست الان هر نوع تنش و اضطرابی
براش سمه اونوقت سامیار رفته بهش گفته که فواد خودکشی
کرده؟!

فرزانه- عزیز من سامیار که خب خبر نداشته نگار حامله ست!
منم نمیدونستم داره میره که اگه میدونستم عمرا میذاشتم بره
ایران. سامیار این اواخر خیلی کلافه ست.
فقط به فواد فکر میکنه تقریباً دو سه روز در هفته داره میره
تیمارستان تا ازش خبر بگیره. فواد هم که از اونطرف...

انگشت اشاره‌ام رو بالا گرفته و شمرده شمرده گفتم:
- راجب اون صحبت نکن! حتی یه کلمه نمیخوام بشنوم.

سوگلی شیخ, [AM 10:08 4/16/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_783

لب گزید و سرش رو پایین انداخت.
- باشه..

کمی اونور تر ازش روی مبل نشستم:
- همه اینا تاوان اون بلاهاییه که سر نگار و خانوادش آورد. کمش
هم هست! ماشالله پرونده‌ی فواد بدجوری سیاهه.

فرزانه- اینجوری نگو سما... گناه داره. تو یه روز زندگیش از این رو
به اون رو شد. فهمید مردی که تمام مدت فکر میکرد پدرشه در
واقع پدرش نیست. حنیف رو کشت... نگار ولش کرد و رفت.
اونم دیوونه شده نتونسته این همه چیز رو باهم هضم کنه.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:
- دیوونه که بود!

آهی کشید و سر شونه‌ام رو نوازش کرد:
- تو الان آروم باش یکم. من با قباد صحبت میکنم چند روز بری
ایران پیش نگار. اینجوری خانوادت رو هم میبینی.

- خودمم بهش گفتم، هی امروز و فردا میکنه.

فرزانه- به اون باشه دلش نمیخواد بری ایران چون میترسه نگار
مغزت رو شست و شو بده. من باهاش حرف میزنم.

پوفی کشیدم که بلند شد:
- من باید برم الان، چند جا کار دارم. دیگه نگران نباشیا...

بلند شدم و تا دم در بدرقه‌اش کردم:
- سعی میکنم.

فرزانه که رفت، برگشتم روی مبل نشستم. از وقتی نگار به ایران
رفته بود هیچ رمقی واسه زندگی کردن نداشتم. دوباره تنها شده
بودم و تنها راه ارتباطیم باهاش گوشی بود.

نه میتونستم تند تند ببینمش، نه میتونستم وقتی که بچه‌اش
به دنیا میاد کنارش باشم و کاراش رو بکنم.

قباد نسبت به قبل سخت گیر تر شده بود. اخلاقش توی این چند ماه از زمین تا آسمون فرق کرده بود و پرخاشگر شده بود. میدونستم همه‌ی این‌ها بخاطر پدرشه.

رمان سوگلی شیخ کاملش 1120 پارته که شش ماه پیش داخل vip به پایان رسید ✓ ✨

یعنی بیشتر از 300 پارت مونده که رمان توی کانال اصلی (اینجا) تموم شه و تقریباً یکسال جلوتر از اینجاست 😊❤️

اما خب شما مجبور نیستید تا فهمیدن پایان رمان و خوندن کل رمان صبر کنید
قیمت کل رمان سوگلی شیخ با 1120 پارت و پایان خوش در حال حاضر #45_هزار_تومن هستش 😊❤️
برای دریافت شماره کارت به ادمین پیام بدید 📩
advipyg@

سوگلی شیخ، [AM 9:53 4/17/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_784

از وقتی شیخ عامر افتاده بود زندان عملاً زندگیمون با خاک یکسان شده بود. بدهی‌های مختلف... دو ماه بیکاری قباد... اگه

کمی پس اندازش توی بانک نبود، خدا میدونه چطور قرار بود
زندگیمون رو بگذرونیم.

گرچه بعدش به کمک یکی از دوستاش یه شرکت ساخت و ساز
شروع به کار کرد، اما هنوز هم زندگیمون می‌لنگید.

حتی مجبور شده بودیم که با امینه خانم تسویه کنیم و چند
ماهی میشد همه‌ی کارهای این عمارت گنده رو خودم میکردم. از
غذا پختن گرفته تا گردگیری و تمیز کردن باغ.

میون همه‌ی این بدبختی‌ها تنها چیزی که به این زندگی دلگرم
نگه‌م داشته بود وجود الینا بود.
هر وقت که می‌خندید می‌فهمیدم هنوز دلیلی واسه زندگی کردن
دارم.

کلافه از فکر کردن، بلند شدم تا به آشپزخونه برم و ناهار درست
کنم. قباد که به احتمال زیاد باز خونه نمیومد واسه ناهار، اما دلم
میخواست آشپزی کنم تا یکم حال و عوام عوض شه.

شروع کردم برنج گذاشتن و فکر کردن به اینکه چه خورشتی بار
بذارم که الینا هم دوست داشته باشه. بد غذا نبود، اما همیشه
سعی می‌کردم غذاهایی که بیشتر دوست داره رو درست کنم.

بعد اینکه ناهار رو درست کردم و کمی ازش خوردم تا عصر خودم
رو با سریال دیدن مشغول کردم که فرزانه پیام داد و گفت با قباد
تلفنی حرف زده راجب رفتن من به ایران. تا حدودی هم تونسته
راضیش کنه که بقیه‌اش کار منه.

از خوشحالی چشمم برق زد و تند براش تایپ کردم:
- وای فرزانه خیلی خوشحالم کردی عاشقتم.

سریع حاضر شدم برم دنبال الینا و از مهد بیارمش تا شب سر
شام با قباد صحبت کنم که واسم بلیط بگیره. فکر اینکه بعد پنج
ماه نگار رو ببینم باعث میشد جیغ بزنم.

**

نگار

با خستگی تنم رو از روی صندلی بلند کرده و وسایلم رو جمع
کردم. این اواخر خیلی زود خسته میشدم و بخاطر ضعیف بودنم
حاملگی کاملاً بهم غلبه کرده بود.

حتی چند ساعت سر کلاس نشستن و به درس گوش دادن طوری
ازم انرژی می‌گرفت که انگار کلی کار سنگین انجام دادم.

سوگلی شیخ، [AM 9:51 4/18/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_785

وسایلم رو توی کیفم چپوندم که متوجه حضور طاها و بهنام کنارم شدم.

بهنام نگاهی به من و آتوسا انداخت و گفت:
- بچها یه کافه این اطراف باز شده بریم یه چیزی بخوریم؟

زودتر از آتوسا گفتم:
- من که باید برم خونه نمیتونم پیام.

طاها که انگار سوزن بهش زده باشن و بادش خالی شده باشه با ناراحتی گفت:
- عه... نگار تازه ساعت پنجه کجا بری؟

- مامان بابام نگران میشن. خیلی هم خسته ام اصلا جون بیرون موندن ندارم.

طاها- باشه بریم یه چیزی بخوریم خودم میرسونمت خونه. به مامان بابات هم خبر میدی دیگه!

آتوسا کمرم رو نوازش کرد:
- راست میگه نگار بهشون خبر بده یکم وقت میگذرونیم توام
حال و هوات عوض میشه.

بهشون نگاه کردم و وقتی دیدم هیچ راهی ندارم جز پذیرفتن به
مامانم پیام دادم و گفتم.

باهم از دانشگاه خارج شده و سوار ماشین طاها شدیم. بهنام
جلو و من و آتوسا عقب.
بهنام بلافاصله آهنگی از شادمهر پلی کرد و شروع کرد رانندگی.

سرم رو به شیشه چسبوندم و چشمام رو بستم. باد که به
صورتم می‌خورد و صدای شادمهر حس خوبی داشت.

گیر کردم تو شبی که
گفتی باید جدا شیم...
چشمامو وا میکنم می‌بندم
پیشم شاید تو باشی...
قرار بود این موقع باشیم کجا
ببین حالا کجاشیم...

تک تک کلمات آهنگ شادمهر من رو یاد فواد مینداخت. یاد
اینکه وقتی باهم خوب بودیم چه قول و قرار هایی گذاشته بودیم

اما یهو همه چیز بهم ریخت.
فواد از این رو به اون رو شد و فهمیدم تمام عشقش بهم دروغ
بوده، بخاطر هدفش بوده.

بغض توی گلوم چنگ انداخت و شکمم رو نوازش کردم. آتوسا که
متوجه بهم ریختنم شد با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- طاهای این چه آهنگیه عوضش کن یاد شکست عشقیامون
افتادیم بابا!

سوگلی شیخ، [AM 11:08 4/19/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_786

از آیین به طاهای نگاه کردم و تازه متوجه نگاه خیره‌اش روم شدم.
معذب به خیابون زل زدم که آهنگ رو عوض کرد و این دفعه
آهنگ شادی گذاشت.

کافه‌ای که میگفتن خیلی به دانشگاه نزدیک بود پس زود
رسیدیم و پیاده شدیم.
یکی از میزها رو انتخاب کردیم و نشستیم که طاهای منو رو به
دستم داد و گفت:
- اول مامان کوچولو انتخاب کنه.

این حرکتش حتی بیشتر از قبل معذبم کرد. نگاهم رو دوختم به منو در حالی که یه لبخند احمقانه روی لبم بود و سعی داشتم به روی خودم نیارم چقدر از توجه ضایع طاهای بهم معذب و اذیتم.

حینی که من به منو نگاه میکردم طاهای همونطور خیره خیره نگاهم می‌کرد و اصلاً توجهی به بهنام که داشت باهاش راجب یه مسئله کاری صحبت می‌کرد نداشت.

آخر سر بهنام زد به بازوش و گفت:
- هوی طاهای... کجایی؟

طاهای متعجب و گیج به سمتش برگشت. کلافه منو رو روی میز گذاشتم و دستی به گردنم کشیدم. این نگاه‌های خیره‌ی طاهای اصلاً معنی جالبی نمیدادن.

آتوسا که کنارم نشسته بود پرسید:
- انتخاب کردی نگار؟ چی میخوری؟

- موکا.

سر تکون داد و خودش مشغول نگاه کردن به منو شد. کمی بعد اون و بهنام هم انتخاب کردن که طاهای گفت:

- خب منم موکا، شما دوتا هم که چای میخورین با کیک.

از نگاه کردن بهش طفره میرفتم؛ سفارشمون رو به گارسون گفتم
و بعد بچها باهم مشغول صحبت های متفرقه شدن.

فقط من بودم که ساکت و بدون دخالت توی بحثشون نگاهم رو
معطوف اطرافم کرده بودم تا اشتباهی هم با طاهها چشم تو چشم
نشم.

خیلی معذبم کرده بود!

سوگلی شیخ، [AM 10:36 4/20/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_787

یکساعتی توی کافه بودیم و من دیگه خستگی داشت تمام نقاط
بدنم رو تحت تاثیر قرار می داد که گفتم:

- بچها من دیگه باید برم خونه واقعا. جون ندارم... این کوچولو
پدرمو در آورده.

هر سه خندیدن و همراه من بلند شدن. البته که طاهها حساب
کرده و نذاشته بود ما دنگمون رو بدیم.

سوار ماشین شدیم و اول من رو رسوندن. نرسیده به کوچه خونه

گفتم:

- طاهای بی زحمت همینجا نگو دار.

از تویی آینه نگاهم کرد و متعجب گفت:

- وایسا میبرمت تا دم در خب!

- نه همسایه هامون یکم فضولن. خودم برم بهتره.

آتوسا رو بغل کرده و بوسیدم و بدون دست دادن با بهنام و طاهای تنها خدافظ معمولی ای گفتم و بعد تشکر ازشون پیاده شدم.

پیچیدن هوای تازه تویی ریه هام باعث شد نفس عمیقی بکشم. چقدر در عذاب بودم از نگاه های طاهای!

پوفی کشیدم و به سمت خونه پا تند کردم. ماشین طاهای هنوز سر کوچه بود و انگار منتظر بودن من برم داخل خونه بعد برن.

از خدا خواسته سریع در رو با کلیدم باز کردم و خودمو انداختم داخل خونه. صدای تک گاز ماشین طاهای بهم فهموند که بلاخره رفتن.

در حالی که داشتم کفش هام رو در می آوردم صدای مامان رو

شنیدم:
- نگار تویی؟

صداش از طبقه بالا میومد. حتما باز بیکاری رو دیده بود و افتاده بود به جون خونه تا تمیز کاری کنه چون از همون ورودی خونه بوی وایتکس و انواع اقسام شوینده نیومد، تا سر کوچه.

با شالم جلوی بینیم رو گرفتم و گفتم:
- آره مامان.

کفشام رو توی جاکفشی گذاشتم و کوله ام رو روی زمین پرت کردم. به سرعت پنجره هارو باز کردم تا بوی مواد شوینده از خونه بیرون بره. دلم نمیخواست بچه‌ام اذیت بشه.

سوگلی شیخ, [AM 10:06 4/21/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_788

مامان اومد پایین و با دیدنم گفت:
- من فکر کردم دیرتر میای... چیزی خوردی؟

- آره مامان جان سیرم. خیلی خسته‌ام میرم یکم بخوابم تا موقع

شام.

حاج و واج نگاهم کرد اما من الان انقد پر از حس بد بودم که حوصله توضیح دادن بهش رو نداشتم. پس بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. حتی حال عوض کردن لباس هام رو هم نداشتم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. میدونستم چرا این اواخر از نگاه های خیره ی طاهای اذیت میشم. حتی این هم تقصیر فواد بود! از وقتی عاشقش شده بودم، حتی تا همین الان، نمیتونستم نگاه هیچ مردی رو جز اون تحمل کنم.

اینکه هر مردی جز اون بهم حسی داشته باشه برام ترسناک بود. برای همین هم از وقتی برگشته بودم تا حد امکان از هر پسری توی دانشگاه که به چشم خریدارانه نگاهم میکرد فرار میکردم.

هرچند بعد جلو اومدن شکمم کمی بهتر شده بود همه چیز، اما طاهای انگار متوجه هیچی نبود. حالم رو بهم میزد. با توجه های گاه و بیگاهش و اون لبخند های مسخره اش.

پوفی کشیدم و چشمامو بستم تا سعی کنم کمی بخوابم، اما چهره ی فواد اومد توی ذهنم. نگاه های اون بهم کجا و نگاه های

مرد های دیگه کجا.
فواد طوری نگاهم می‌کرد که حس میکردم زیباترین زن این
دنیاام.

بغض توی گلوم پیچید و چونه‌ام لرزید. بخاطر حاملگی خیلی
هورمونام بهم ریخته بود و تو کسری از ثانیه گریه‌ام می‌گرفت.
حالم بهم می‌خورد از اینکه هنوز هم فکر کردن به فواد باعث
میشد بغض کنم.

کاش هیچوقت به زندگیم نمیومد. کاش هیچوقت عاشقش
نمی‌شدم.
چشمم به شکمم خورد. اما نه... اونطوری من این موجود کوچولو
رو دیگه توی وجودم نداشتم!

انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای
ویبره گوشی درست کنار سرم چشمم رو باز کردم. سما بود!

سوگلی شیخ, [AM 10:12 4/22/2024]
سوگلی شیخ ❀

#پارت_789

متعجب به گوشی زل زده بودم و نمیفهمیدم سما چرا داره

اینموقع شب بهم زنگ میزنه.
کمی بدنم رو به سمت بالا کشیده و صاف نشستم.
- الو... -

با مکث جواب داد:
- نگار؟ خواب بودی؟

چشمام رو بستم و سعی کردم ریتم تند شده‌ی ضربان قلبم رو
آروم کنم:
- آره... چیشده...

- نگار...

صداش هیجان زده بود. خواستم چیزی بگم که ادامه داد:
- نگار من فردا میام ایران...

متعجب از چیزی که گفته بود چشمام گرد شد. زمزمه کردم:
- چی؟! -

خندید و جیغی کشید که کامل خواب رو از سرم پروند.
- با قباد صحبت کردم. برام بلیط خرید فردا صبح میام... وای
خیلی خوشحالم نگار کلی لباس میارم که چند روز پیشست بمونم.

- قباد چه جوری به این سرعت...

صداش رو کمی پایین آورد و گفت:
- هنر فرزانه جونه!

کم کم انگار هضم کردم حرفشو که هیجان توی خونم دوید و پتو
رو انداختم کنار:
- وای سما جدی میگی؟ واقعا فردا میای؟

- آره عزیزم...

- الینا رو هم میاری؟

- دلم میخواست بیارمش ولی خب نه، پیش قباد میمونه.

- من خیلی شوکه شدم سما باورم نمیشه... خیلی خوشحالم.

صداش لرزید و فهمیدم بغض کرده:
- منم... این چند ماه دوری از تو خیلی داغونم کرده. دارم لحظه
شماری میکنم که فردا شه و بغلت کنم.

سوگلی شیخ، [AM 10:21 4/23/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_790

سوزش بغض توی گلوم رو حس کردم و توی کسری از ثانیه اشک
تو چشمام جمع شد. منم خیلی دلتنگش بودم و توی این چند
ماه خیلی بهش نیاز داشتم.

بعد از یکم دیگه حرف زدن گوشی رو قطع کردم و با ذوق از اتاق
بیرون رفتم. مامان داشت سفره شام رو مینداخت و بابا با
گوشیش ور میرفت.

- سلام بابا.

صدای پر انرژی باعث شد با تعجب به سمتم برگرده.
- علیک سلام نگار خانم ساعت خواب!

خندیدم و گفتم:
- بابا... فردا سما میاد...

آثار لبخند توی چهره‌اش هویدا شد و خندید:
- راست میگی بابا؟ به سلامتی... چشمت روشن.

مامان- چقدر یهوایی... کی میاد مامان جان؟

- بلیطش واسه فردا صبحه. وای خیلی خوشحالم... گفت چند روز میمونه اینجا.

بابا- کاش اونم جمع می‌کرد میومد همینجا زندگی می‌کرد. چیه آخه کشور غریب!

دندون قروچه‌ای کردم:
- شوهرش نمیذاره! تمام کار و زندگیش اونجاست.

نشستم کنار سفره و مشغول شام خوردن شدیم.
مامان واسم توی لیوانم دوغ ریخت و گفت:
- مامانش خبر داره؟

- فکر نکنم... خنگ خدا اول به من خبر داد جای اینکه به خاله
فائزه زودتر بگه.

مامان- خب بذار خودم زنگش میزنم این خبر خوب و میدم.

نگاهی به ساعت که عدد یازده رو نشون میداد انداختم:
- دیر وقت نیست؟

بابا- دیروقتم باشه به قول معروف در کار خیر حاجت هیچ

استخاره نیست.

سوگلی شیخ، [AM 9:59 4/24/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_791

و به این ترتیب شاممون رو که خوردیم مامان پاشد گوشیش رو برداشت تا به خاله فائزه زنگ بزنه.
البته که تمام مدت حرف زدنش من کنارش کشیک میدادم و صدای ذوق زده‌ی خاله فائزه رو از اونور خط شنیدم.

اون بنده خدا هم خیلی وقت بود که دخترش رو ندیده بود.
ساعت نزدیکای یک شب بود و من هنوز از شدت هیجان خوابم نمی‌برد. داشتم با سما توی واتساپ حرف می‌زدم و اون تعریف می‌کرد که از وقتی جریان اومدن سامیار رو فهمیده دیوونه شده و الان که قراره بیاد پیشم خیالش راحت.

هرچقدر بهش گفتم نگرانم نباشه و من خوبم باور نمی‌کرد.
می‌گفت تا فردا نیاد نبینتم خیالش راحت نمیشه.

وسط چت کردن باهاش خوابم برد و صبح با صدای آلارم گوشی بیدار شدم. بلافاصله رفتم حموم و دوش گرفتم تا حاضر شم

همراه مامان بابا و خاله فائزه بریم فرودگاه استقبال سما.

توی راه، به بابا گفتم جلدی یه گل فروشی نگهداره و از گل مورد
علاقه‌ی سما یه دسته گل خریدم. خاله فائزه هم براش یه گل
طبیعی با گلدونش خرید.

دل تو دلم نبود برسیم فرودگاه و ببینمش. شماره‌اش رو گرفتم
که خاموش بود و فهمیدم هنوز توی هواپیماست.
تا رسیدن به فرودگاه کلی فکر و خیال کردم، اما همین که نزدیک
شدیم گوشیم زنگ خورد.

سما بود. با ذوق جواب دادم:
- سما... رسیدی؟

خندید:
- آره عزیزم کجایی؟

- ما هم رسیدیم الان میایم داخل.

بابا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. زودتر ازشون دویدم داخل
که صدای سرزنشگر مامان رو شنیدم:
- مواظب باش نگار!

اما برام مهم نبود چون هیجان داشتم. میون جمعیت نگاهمو
چرخوندم تا اینکه دست تکون دادن کسی رو دیدم. خودش بود،
سما...

که با یه کت و شلوار کرم رنگ و شال مشکی روی سرش به
سمتم میومد و چمدونش رو دنبال خودش می‌کشوند.

رمان سوگلی شیخ کاملش 1120 پارته که هفت ماه پیش داخل
vip به پایان رسید  
یعنی بیشتر از 300 پارت مونده که رمان توی کانال اصلی (اینجا)
تموم شه و تقریباً یکسال جلوتر از اینجاست  

اما خب شما مجبور نیستید تا فهمیدن پایان رمان و خوندن کل
رمان صبر کنید
قیمت کل رمان سوگلی شیخ با 1120 پارت و پایان خوش در حال
حاضر #45_هزار_تومن هستش  
برای دریافت شماره کارت به ادمین پیام بدید 
advipyg@

سوگلی شیخ، [PM 9:46 4/25/2024]
سوگلی شیخ 

#پارت_792

به سرعت بغض توی گلوم جا خوش کرد و چونه‌ام لرزید. اشک دیدم رو تار کرد و باعث شد واضح نبینمش.
وقتی بهم نزدیک شد ناباور به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
- نگار...

صداش بغض داشت، مثل من. عین ابر بهار اشکام روی گونه چکید و خندیدم:
- چیه... خیلی زشت شدم؟!

چپ چپ نگاهم کرد و خندید. دسته‌ی چمدونش رو رها، و قدم دیگه ای به سمتم برداشت. بعدش توی بغلش فرو رفتم و در حالی که من رو به خودش می‌فشرده گفت:
- آخ... من که مردم از دلتنگی... چقد شکمت گنده شده... چقد حاملگی بهت میاد نکبت! تپلی شدی...

سرمو توی گردنش فرو برده و چندین بار سرشونه‌اش رو بوسیدم. موهایش رو نوازش کردم و گفتم:
- منم مردم از دلتنگی بخدا...

کمی ازم فاصله گرفت و با دو دستش صورتمو قاب کرد:
- نگار... خوبی؟ همه چی خوبه؟ میگم... استرس اون فواد آشغال و که نداری؟

شنیدن اسم فواد باعث شد لبخندم جمع بشه. انگار حتی
اسمش هم بهم استرس میداد. اما خودم رو نباختم و زمزمه
کردم:

- نه، خوبم. اینجا همه چی خوبه... تو خوبی؟ یکم لاغر تر شدی...
این چند ماه خیلی اذیت شدی آره؟

- نگار جون دخترمو یکم بهم قرض نمیدی؟

شنیدن صدای خاله فائزه از پشت سرم باعث شد هر دو به
سمتش برگردیم. چشمای سما برق زد و با ذوق گفت:
- مامان...

دوید به سمتش و توی بغلش فرو رفت. کمی بعد از اینکه مراسم
بغل و رو بوسی و حال احوال کردن با مامان بابای من هم تموم
شد، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی ما حرکت کردیم.

چون مامان اصرار داشت حتما برای ناهار سما و خاله فائزه رو
نگهداره. اونا هم نتونستن مخالفت کنن.

سوگلی شیخ، [AM 11:28 4/26/2024]
سوگلی شیخ ﷻ

رفتیم خونه و مامان مشغول ناهار پختن شد، خاله فائزه هم کمکش می‌کرد.

به سما که با سینی چای از آشپزخونه بیرون می‌ومد گفتم:
- تو چرا چایی آوردی... من می‌آوردم.

سما- منو تو از این تعارفا داریم؟

خندیدم و سما نشست کنارم.
چای رو جلوم گذاشت و گفت:
- خب... تعریف کن ببینم!

- وا... چیو تعریف کنم سما تو که تک تک روزهای این چند ماه رو ازم با خبر بودی.

مشکوک نگاهم کرد و بعد سرک کشید تا ببینه مامان و خاله فائزه حواسشون به ما هست یا نه. چون توی هال نشسته بودیم و ممکن بود صدامون رو بشنون.

بابا هم که دیده بود جو خونه خانومانه‌ست رفته بود سرکار.
وقتی مطمئن شد که اونها حواسشون به ما نیست صداش رو آورد پایین و پچ پچ وار لب زد:

- به فواد که فکر نمیکنی؟ تونستی فراموشش کنی؟

سوال ناگهانی‌ش باعث شد یکه بخورم. انتظار نداشتم انقدر سریع بخواد چنین بحثی رو باز کنه. متعجب بذاقم رو قورت دادم و گفتم:
- این چه سوالیه؟ چرا انقدر بی مقدمه؟!

راست نشست و دستش رو لبه‌ی استکان چاییش کشید:
- از وقتی اومدم دیدم یه غمی تو چشمتا. میدونی که نمیتونی من و گول بزنی آره؟

نگاهم رو از چشماش دزدیدم و کمی از چاییم خوردم.
- آره.

سما- نگار مگه قرار نبود بیای اینجا و از صفر شروع کنی و هر چیزی که برات اتفاق افتاده بود فراموش کنی؟!

- سما همش پنج ماه از تموم اون اتفاقات گذشته. چه انتظاری ازم داری؟ دارم تلاش می‌کنم. هر روز و هر لحظه سعی میکنم نه بهش فکر کنم، نه یادم بیاد که چه بلاهایی سرم آورده. هی سعی میکنم فقط به این بچه فکر کنم ولی همش انگار یه چیزی توی زندگیم...

سما- ادامه نده.

سوگلی شیخ, [AM 10:11 4/27/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_794

ادامه حرفم رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم:
- زمان می‌بره. چیز کمی نبوده... نه چیزایی که تجربه کردم، نه
عشقی که بهش داشتم. مخصوصا که انگار این بچه هم بوی
باباش رو تشخیص میده.

تک خنده تلخی کردم:
- همش ویار عطرشو میکنم. یه تیشرت ازش آورده بودم با خودم،
وقتی خیلی کلافهام میکنه و ورجه وورجه هاش شروع میشه
بوش میکنم. انگار میفهمه... آروم میشه یهو.

چند دقیقه سکوت بینمون برقرار شد و بعد، نامطمئن از حرفی
که میخواستم بزنم زمزمه کردم:
- تو... تو نرفتی ببینیش؟

ناباور سرشو بلند کرد و نگاهم کرد:
- معلومه که نه! چی میگی نگار مگه از جونم سیر شدم که برم

ببینمش؟ اون الان مثل یه انبار باروته منتظر یه جرقه‌ست. کافیه
ببینتم تا حالش از اینی که هست خراب تر بشه. گرچه...

سکوت کرد و من منتظر بهش زل زدم.
آهی کشید و گفت:
- بعید میدونم اصلا منو یادش بیاد.

قلبم از تپیدن ایستاد. گوشم سوت کشید و لرزش دستامو حس
کردم. با تته پته لب زدم:
- یع... یعنی... چی؟!

سما- تو این چند ماه قباد دو سه بار بهش سر زد. انگار حتی قباد
و فیاض رو هم یادش نمیاد؛ نمیدونم وانمود میکنه یا واقعا
اونقدر وضعش وخیمه. اما خب فقط تورو یادشه و مامانش رو.
حتی یادش نمیاد حنیف رو کشته. اینکه عامری وجود داره و الان
توی زندانه رو هم یادش نمیاد.
دکتر میگن اثر شوک الکتریکیه. یه سری خاطراتش رو فراموش
کرده اما به مرور زمان برمیگرده.

اشکم بی هوا چکید و زبون روی لب های خشک شده‌ام کشیدم.
- باورم... نمیشه... جون یه آدم و گرفت و الان یادش نمیاد؟

سما سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

- رسما پررنگ ترین چیزی که یادشه تویی.

سوگلی شیخ، [AM 10:12 4/28/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_795

کلافه از شنیدن حرف هایی که راجب فواد زده بود چای رو روی
میز گذاشتم و سرمو توی دستام گرفتم. مغزم درد گرفته و تجزیه
و تحلیلشون از توانم خارج بود.

دست سما روی شونه ام نشست و پچ پچ وار گفت:
- اینارو نگفتم که بهم بریزی نگار. اون داره تاوان کثافت کاریاش
رو میده. همه چی تموم شده، تو اینجایی. برگشتی به زندگی
قبلیت و دیگه خطری تهدیدت نمیکنه. خواهش میکنم فکر کردن
به فواد رو تمومش کن.

اشکام رو پاک کرده و تند سر تکون دادم:
- تموم میکنم. همین الانشم خیلی نسبت به قبل بهتر شدم.
کمتر بهش فکر میکنم. بچه... بچهام که بیاد، با اون درگیر میشم
و دیگه ذهنم نمیره پیش فواد.

نگاهی به شکمم انداخت و لبخند زد:

- دلم داره میترکه دنیا بیاد و بغلش کنم. پس کی واسش اسم انتخاب میکنی؟ هنوزم بهش میگی فندق؟

خندهام گرفت:

- آره... خیلی توی گوگل سرچ زدم ولی هیچ اسمی پیدا نمیکنم.

آهی کشید و بغلم کرد:

- دوست خوشگل من... تو این سن و سال خیلی سختی کشیدی ولی بلاخره روزهای خوبتم داره میاد. کم کم همه چی درست میشه، توام دیگه غصه نمیخوری.

گونه‌اش رو بوسیدم و تایید کردم که گفت:
- سیسمونی رو چیکار کردین؟

- یه سری وسایل واجب رو خریدم. بقیه رو منتظرم خونه پیدا کنم بعد بخرم.

سما- تا زایمانت که چیز زیادی نمونده... میرسی همه وسایلتو بخری؟

- نه بابا دو ماه مونده هنوز، میرسم.

سوگلی شیخ، [PM 9:23 4/29/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_796

سما- خب پس این چند روز که من اینجام باهم میریم دنبال خونه. نزدیک مامانت اینا خونه بخری برات بهتره. خصوصا که بعد زایمانت مامانت همش باید پیشت باشه.

سر تگون دادم و گفتم:
- فعلا بیا بریم چند دست وسایلی که خریدم براش و نشونت بدم.

با ذوق از جاش پرید و زودتر از من خواست بره طبقه بالا که گفتم:
- اتاقمو عوض کردم سما بخاطر حاملگی نمیتونم از پله ها برم بالا.

میون راه وایساد و دنبالم اومد:
- کار خوبی کردی.

رفتیم داخل اتاقم که سما بعد ورننداز کردن اتاق ساده‌ام نشست روی تخت.
سمت کمد دیواری رفته و چند دست لباسی که واسه فندوق

خریده بودم در آوردم و با لبخند بهشون نگاه کردم. خیلی کوچیک بودن؛ بوی بچه می‌دادن.

یک جفت کفش سفید پاپیون داری که خریده بودم رو هم برداشتم و به سمتش رفتم. با دیدن لباس ها چشماش برق زد و بغض کرد:

- آیی... اینا چقدر کوچولوان نگار... خاله قربونت بره...

لباس هارو بغل کرد و تند تند می‌بوسیدشون. لبخندی از شوق زدم و سعی کردم گریه نکنم. کفش رو به دست گرفته و جیغ کوتاهی زد:

- این چقدر خوشگله... قربون کفشاش برم من...

خندیدم و سر تکون دادم.

سما- خب پس وایسا که منم یه چیزی واسش خریده بودم.

تا خواستم بپرسم چی از رو تخت بلند شد و به حال رفت. کمی بعد با یه ساک متوسط برگشت.

با هیجان گفت:

- خبیب!

دست کرد توی ساک و وسیله کوچیک صورتی رنگی بیرون کشید. مات و متحیر زل زده بودم بهش تا بفهمم چیه که گفت:

- اینم اولین پستونکش که خاله سماش براش خریده.

با دیدن پستونک نتونستم احساساتم رو کنترل کنم و به سرعت
چشمام به سوزش افتاد. اشک دیدم رو تار کرد و پستونک رو
گرفتم. خیلی خوشگل بود. قسمتی از روش طلا بود و می‌درخشید.

- سما... این خیلی قشنگه...

سوگلی شیخ، [AM 11:15 4/30/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_797

با لبخند مجددا دست کرد تو ساکش و یه سری دیگه وسایل
بیرون کشید:

- اینم سرویس حوله ناخن گیر و شونه و شامپوشه. همه چیشو
صورتی گرفتم اما اگه رنگ دیگه دوست داری...

اشکام روی گونه چکید و لب زدم:
- خیلی قشنگن کثافت... چرا زحمت کشیدی!

با لبخند بغلم کرد و بعد خم شد روی شکمم رو بوسید.

- زحمت نیست. این جوجه خاله صحیح و سلامت به دنیا بیاد،
دیگه هیچی از این دنیا نمیخوام.

به خودم فشردمش و چشمامو بستم:
- چه خوبه که دارمت سما... تو واسم جای خالی همون خواهری
که همیشه دلم میخواست داشته باشم رو پر کردی!

**

با شنیدن جمله‌ی خسته نباشید از استاد، نفس راحتی کشیدم و
جزوه‌هام رو توی کیفم ریختم.
- یه بند حرف زد... هر هفته سر کلاس این تک تک استخونام
درد میگیره.

آتوسا با خنده گفت:
- منم همینطور. کلا کلاسای حیدری واسه همه عذاب آورده. کل
دانشگاه ازش می‌نالن.

چشم غره‌ای رفتم و بلند شدم.
- والا هیچ انرژی‌ای برام نداشت نمیدونم چطوری باقی روز و دووم
بیارم. میخوایم با سما بریم دنبال خونه.

آتوسا متعجب بلند شد:
- سما؟ همون دوست صمیمیت؟ مگه دبی نیست؟

همزمان که شماره سما رو میگرفتم تا به سمت دانشگاه حرکت
کنه گفتم:
- نه دیروز اومدم... یه مدت پیشم میمونه.

سوگلی شیخ, [AM 10:03 5/1/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_798

لبخند زد:
- آخی خوشحالم برات... یادت نره حتما منو باهاش آشنا کنی.

سر تکون دادم که سما جواب داد:
- جانم نگار؟

- سما من کلاس تموم شده، کی میرسی؟

- همون سمتای دانشگاهتونم عزیزم الان حرکت میکنم.

با گفتن باشه قطع کردم و داشتیم همراه آتوسا به سمت در
کلاس میرفتیم که بهنام و طاهّا اومدن کنارمون.
بهنام زودتر گفت:
- بچها امروز چیکاره‌اید؟

آتوسا- من که باید برم خونه شب خانوادگی خونه داداشم
دعوتیم.

بهنام انگاری ضدحال خورده باشه به وضوح با لحنی ناراحت گفت:
- عه... چقد حیف.

طاهّا- نگار تو چی؟

بذاقم رو قورت داده و گفتم:
- من... راستش با دوستم قراره بریم چندتا بنگاه سر بزنییم دنبال
خونه بگردیم.

چشماشو ریز کرد:
- خونه واسه چی؟

مقنعه‌ام رو با دست میزون کرده و لبخند زوری زدم:
- بهتون گفته بودم که دنبال خونه‌ام.

طاها- آها... یادم اومد. خب دوستت کجاست؟ من میرسونمتون
چندتا بنگاهی آشنا هم دارم.

- آخه...

طاها- آخه نداره که عزیز من بیا بریم، اینجوری با تاکسی
نمیتونید برید. دوستت وسیله داره؟

- نه.

نگاهی به آتوسا و بهنام انداختم که بهنام گفت:
- برو نگار جان من آتوسا رو میرسونم خونه.

باهاشون خدافظی کردم و دنبال طاها وارد محوطه شدم.
ماشینش توی پارکینگ بود. سوئیچ رو زد و من معذب از اینکه
الان قراره جلو سوار شم چون قطعا نمیتونم پشت بشینم در رو
باز کردم.

بعد اینکه سوار شدیم کمربندش رو بست و گفت:
- خب... کجا باید بریم دنبال دوستت؟

سوگلی شیخ، [AM 10:22 5/2/2024]
سوگلی شیخ ✨

- تو راه بود سمت دانشگاه. بذار زنگ بزنم.

طاها سر تگون داد و ماشین رو از پارک در آورد. به سما زنگ زدم و وقتی گفت یه خیابون بالاتر از دانشگاه بهش گفتم همونجا وایسه تا بریم دنبالش و طاها هم به سمت خیابون روند.

با دیدنش به طاها گفتم نگهداره و سما به سمتمون اومد. سوار شد و نگاه متعجبش رو حواله‌ی من و طاها کرد. با چشم و ابرو بهش فهموندم که بعدا بهش توضیح میدم.

- سما جون هم دانشگاهیم طاها. طاها ایشون هم سماست دوست چندین و چند ساله‌ی منه برام مثل خواهرم می‌مونه.

طاها دستش رو به سمت سما برد و باهم دست دادن. طاها- خب خانما... اگه بنگاهی خاصی مد نظرتون نیست من ببرمتون پیش آشنای خودم.

دسته‌ی کیفم رو توی دستم فشردم و گفتم:
- طاها شرمنده... خیلی زحمتت شد.

لبخند مهربونی زد و نگاه من پرت کال گونه‌اش شد. وقتی می‌خندید درست مثل فواد روی لپاش چال میفتاد.

طاها- چه زحمتی؟ من که بیکار بودم کل عصر رو. اینجوری شما هم تنها نرفتین. کلا اینجور جاها یه مرد همراhton باشه بهتره.

از طرز تفکر مسخره و جنسیت‌زده‌اش عصبی شدم اما به روی خودم نیاوردم.

از آدمایی که زن هارو ضعیف جلوه میدادن و میگفتن حتما یه سری جاها باید یه مرد باشه تا زن بتونه کارش رو پیش ببره بدم میومد.

توی طول راه تا وقتی برسیم به جایی که طاها میگفت هیچکدوم حرف نزدیم و به آهنگ محسن یگانه که پخش می‌شد گوش می‌دادیم.

بعد از گذشتن از ترافیک سرسام آور تهران طاها جلوی یه مشاور املاک خیلی شیک نگهداشت و ماشین رو پارک کرد.
کمربندم رو باز کرده و پیاده شدم که سما گفت:
- کیفتو بده من کتاب توشه سنگینه.

و همین که طاها کمی جلوتر از ما به سمت مشاور املاکی رفت سما زیر گوشم گفت:

- این پسر خوشتیپه کیه نگار؟ چقدرم معنادار نگات میکنه! به
جون خودم ازت خوشش میاد. حواسم بود هی حین رانندگی
برمیگشت نگات می کرد!

سوگلی شیخ, [AM 10:46 5/3/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_800

با آرنج زدم توی پهلوش و لبخند مصنوعی زدم:
- ساکت سما میشنوه یه وقت.

سما- چیه دروغ میگم مگه؟ ولی انصافا خوشم اومد خوب
تیکه ایه.

چشمام گرد شد:
- سما چی میگی؟ پسره مگه دیوانه ست از من خوشش بیاد؟ یه
نگاه به سر و هیکلم بنداز...

اومد جوابم رو بده که بخاطر حضور طاها نتونست. طاها در رو
برامون باز کرد و ما اول رفتیم داخل.
مرد بنگاهی با دیدنمون بلند شد و وقتی چشمش به طاها خورد
جلو اومد و همدیگه رو بغل کردن.

گویا مرد دوست پدر طاهها بود و آشنایی خانوادگی داشتن.
من و سما کنار هم نشستیم و طاهها روی صندلی مقابلمون.

مرد- خب... طاهها جان چه عجب از این ورا...

طاهها- والا عمو حبیب ما که همیشه دورادور جویای حالت هستیم.
تو خیلی وقته به بابا سر نزدی.

آقا حبیب- ای بابا حالا ما شدیم بی وفا؟ پدرت یه زنگم به من
نمی نه ببینه مردم، زنده‌ام.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و پامو روی پام انداختم.
طاهها- اینجوری نگین عمو حبیب. بابا هم با کارهای کارخونه
درگیره. راستش ایشون نگار خانم هستن هم دانشگاهیم دنبال
خونه ست، منم دیدم چه کسی بهتر از شما.

آقا حبیب که مرد نسبتا مسنی بود تازه نگاهش رو به من
انداخت و لبخند زد.
- خوشبختم دخترم. انشالله به سلامتی به دنیا بیاد.

به شکمم اشاره کرد.
معذب و مضطرب زمزمه کردم:

- مرسی آقا.

آقا حبیب- خب چی میل دارید؟ چای... قهوه...

وقتی هر سه گفتیم چای از طریق تلفن به منشیش خبر داد و
بعد دفترش رو باز کرد:

- نگار خانم محدوده خاصی از تهران مد نظرتونه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- بله آقا راستش اگه گلستان باشه برام بهتره.

سوگلی شیخ, [PM 9:43 5/4/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_801

آقا حبیب بسیار خبی زیر لب گفت و شروع کرد چک کردن
دفترش. در همین حال نگاهی به لب تاپش هم مینداخت.

گفت:

- چند خواب مد نظرتونه؟ متراژ چی؟

توضیحاتم رو بهش گفتم و مرد با دقت بیشتری مشغول گشتن

شد. کمی بعد سرش رو بلند کرد و گفت:
- سه تا خونه براتون مد نظر دارم اگه موافقید چاییتون رو که
خوردید بریم واسه دیدن خونه ها.

با هیجان لبخند زدم و گفتم:
- بله بله حتما.

کمی از چایم رو خوردم و چشمم به طاهای افتاد که با لبخند نگاهم
می کرد و لبخند روی لبم ماسید. این چرا همش با لبخند و نگاه
قشنگ زل میزد بهم؟

کم کم داشتم از رفتاراش میترسیدم. نکنه واقعا از من خوشش
اومده بود؟ نه... نه امکان نداره بابا اصلا چرا از زن حامله خوشش
بیاد؟ الله و اکبر این مسخره بازیا چیه!

سرم رو تکون دادم تا افکارم پراکنده بشه و بعد هر چهارتامون
بلند شدیم. آقا حبیب کلید خونه هارو برداشت که طاهای پیشنهاد
داد با ماشین اون بریم و اینطوری شد که همگی سوار شدیم.

آقا حبیب که جلو نشسته بود هم با گوشیش مسیریاب رو باز
کرده و آدرس خونه اول رو نشون طاهای میداد.

از پنجره به گذر ماشین ها و آدم ها خیره شده بودم که ضربه

نسبتا آروم آرنج سما توی پهلوم نشست. متعجب به سمتش
برگشتم که به طاها اشاره کرد.
دقیقا همون لحظه که بهش نگاه کردم تا بفهمم منظور سما چیه،
توی آیینه باهاش چشم تو چشم شدم.

چشمام گرد شد و سریع نگاهمو گرفتم:
- نه دیگه... این خیلی نگاه میکنه داره عصبیم میکنه همین الان
از ماشینش پیاده شما!

سما که از عصبانیت من خندهاش گرفته بود ریز ریز خندید:
- نگار من هی بهت میگم این از تو خوشش میاد، باور نمیکنی.
خیلی مشکوک میزنه. رسما کل کار و زندگیش رو ول کرده افتاده
دنبال کار ما.

سوگلی شیخ، [AM 10:07 5/5/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_802

پوفی کشیدم و قیافه‌اش درهم شد:
- آی سما... اینجوری نگو استرس بهم وارد نکن بخدا حوصله
دردسر ندارم.

سما- تو به پسر به این خوشتیپی و جذابی میگی دردسر؟ دختر
شانس در خونتو زده! معلومه آدم حسابیه... از سر و ریختشم
مشخصه بچه مایه داره. به این فکر نکردی فردا روزی کل مهریه‌اتو
خرج کردی خرج بچه‌اتو چه جوری میخوای بدی؟

چشمام گرد و دهنم از حیرت باز مونده بود. اینکه تند تند واسه
خودش سناریو می‌چید متعجبم کرده بود. گرچه سما همیشه
همینطوری بود.

- هیشش. دیوانه یه نفس بگیر وسط حرف زدن.

سما- بخدا که خری.

چشم غره ای بارش کردم و مجددا از پنجره به بیرون زل زدم.
تقریبا چهل دقیقه تو راه بودیم تا اینکه بلاخره به آدرس مد نظر
آقا حبیب رسیدیم.

طاها ماشین رو مقابل درب مشکی رنگی نگه‌داشت. یه خونه
آپارتمانی نسبتا شیک که بنظر گرون هم میومد.
همونجا استرس به جونم دوید؛ من نمیخواستم خونه‌ی گرون
قیمتی بخرم چون وسایل خونه هم بود، به علاوه سرویس خواب
و سیسمونی فندوق.

اینجوری خیلی به خرج می‌ف‌تادم و علنا پول مهریه‌ام بخش
زیادیش خرج میشد.
مردد از ماشین پیاده شدم و آقا حبیب جلوتر از ما رفت تا در رو
باز کنه. گویا واحدی که می‌گفت طبقه سوم بود.

آسانسور رو زد و همگی سوار شدیم. توی آئینه آسانسور به
چهره‌ی بهم ریخته‌ام نگاه کردم. خستگی از صورتم می‌بارید.

جلوی درب واحد ایستادیم و آقا حبیب بازش کرد. همین که
رفتیم داخل آشپزخونه به چشمم خورد که دقیقا رو به روی درب
ورودی خونه بود.

یه سالن متوسط با پنجره‌ی بلند که خونه رو نورگیر کرده بود و
اتاق خوابش هم سمت راست بود؛ درست جایی که یه راهرو
می‌خورد و سرویس بهداشتی هم اونجا بود.

آقا حبیب- نگار خانم خونه نوسازه، همه‌ی امکاناتش هم کامله.
همونطور که شما خواستید مترازش حدودا 60 متره و اتاق
خوابش هم همین یه دونه ست.

سما با دقت داشت همه جا رو و اندازه می‌کرد حتی زودتر از من
رفت و اتاق خواب و سرویس بهداشتی رو چک کرد.
اومد و با لحنی آروم بهم گفت:

- خوبه، تر و تمیزه.

سوگلی شیخ، [AM 10:07 5/6/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_803

یکم از آقا حبیب و طاها فاصله گرفتم و در گوشش گفتم:
- بنظر گرون میاد سما...

سما- خونه کلا گرونه دیگه نگار. مگه اینکه بخوای رهن کنی.

هینی کشیدم:

- رهن نه... من الان پول دسته بخرم خیلی برام بهتره.

سما- خب عزیزم میخوای خونه های بعدی رو هم نگاه کنیم؟

سر تکون دادم و سمت با صدایی رسا گفتم:

- آقا حبیب بی زحمت بعدی هارو هم نگاه کنیم نگار یکم دو دله.

آقا حبیب سر تکون داد و با روی خوش گفتم:

- حتما دخترم... بفرمایید.

از ساختمون خارج شده و سوار ماشین شدیم. خونه ی بعدی کمی موقعیت بهتری داشت چون از نظر فاصله به خونه مامان بابا نزدیک تر بود.

پیاده شدیم و نگاهی اجمالی به در ساختمون انداختم. یه درب ساده ی کرم رنگ؛ درب پارکینگش هم ریموتی بود.

آقا حبیب جلوتر رفت و گفت:
- این واحد طبقه اوله دخترم. تقریبا مترازش اندازه همون خونه قبلیه ست.

در واحد رو با کلید باز کرد و رفتیم داخل؛ این یکی به نسبت خونه ی قبلی دلباز تر بود. هالش کمی بزرگتر بود و دو تا پنجره داشت.

به سمت آشپزخونه رفتم و کابینت هاش رو چک کردم، مدل ساده ای بود اما خب تر و تمیز. انگار مستاجر قبلی خوب ازشون نگهداری کرده بود.

سما به اوپن اشاره کرد و گفت:
- اوپنش یکم قدیمی نیست؟ این سبک دیگه از مد افتاده.

نیشگونی از بازوش گرفتم:

- بله سما خانم شما که توی کاخ زندگی میکنی بایدم اینو بگی.

زیر زیرکی خندید و باهم به سمت اتاق خواب خونه رفتیم. یه اتاق معمولی نسبتا متوسط همراه کمد دیواری که کمد دیواری هاش انصافا خوب و جا دار بود.

حمومش داخل اتاق و دستشویییش بیرون اتاق داخل راهرو بود که به هال دید نداشت. کنار دستشویی هم یه انباری کوچیک دیده میشد که حتم داشتم خیلی به کارم میاد!

- سما، همین خوبه بخرمش؟ از قبلی ارزون تر باید باشه.

سوگلی شیخ، [PM 9:26 5/7/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_804

سما- آره عزیزم این یکی احتمالا ارزون تره. ولی نگار دو خواب برات بهتر نیست؟ فردا پس فردا این صندوق بزرگ میشه همیشه همیشه تو یه اتاق بخوابید که!

پوفی کشیدم:

- سما توام خلیها! حالا کو تا اونموقع.

شونه‌ای بالا انداخت و شالش رو درست کرد:
- خب پس.

از اتاق بیرون رفته و آقا حبیب و طاهّا رو دیدیم که به اوپن
آشپزخونه تکیه زده و صحبت میکردن.
تک سرفه ای کردم و گفتم:
- آقا حبیب، با اجازتون من همین خونه رو میخرم.

گل از گل آقا حبیب شکفت و گفت:
- به سلامتی... مبارکتون باشه نگار خانم. پس بی زحمت فردا
صبح با همسرتون تشریف بیارید بنگاه که کارای خرید خونه رو
انجام بدیم.

با شنیدن کلمه‌ی همسر انگار برق بهم وصل کرده باشن؛ موهای
تنم سیخ شد و بذاق دهانم رو به سختی قورت دادم.
نمیدونستم باید چی بگم؛ بگم شوهر سابقم تو زندانه و بابای
بچم هم تیمارستان؟!

انگار سکوتم داشت طولانی میشد که سما زد توی پهلوم تا به
خودم پیام و قبل اینکه طاهّا بخواد جام جواب بده گفتم:
- آقا حبیب، شوهر من فوت شده.

آقا حبیب- ای وای دخترم... تسلیت میگم بهت... منو ببخش
ناراحتت کردم.

لبخند کمرنگی زدم:

- این چه حرفیه، خواهش میکنم. من فردا صبح همراه پدرم میام
بنگاه.

سری تکون داد و همگی از خونه خارج شدیم. طاهها خواست ما رو
برسونه که گفتم:

- نه طاهها مرسی... من و سما خودمون میریم خونه بابام همین
نزدیکیه؛ یکم هم خرید دارم.

طاهها- عزیزم خب بشین هر جا کار داری من میبرمت.

سوگلی شیخ، [AM 10:19 5/8/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_805

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- نه ممنون. تا همینجاشم خیلی کمک کردی.

بسیار خبی گفت و بعد از خدافظی، اونا رفتن. به محض اینکه

ماشینشون دور شد با صدای نسبتاً بلندی غریدم:
- مرتیکه خجالت‌م نمی‌کشه هی عزیزم عزیزم می‌بنده به من. از
کی تا حالا من شدم عزیز تو؟

سما ریز ریز خندید که برزخی نگاهش کردم:
- سما نخندا! اعصابم الان خورده یه چیزی به توام میگم.

سما- چرا آخه دیوانه؟ خونه پیدا کردی خیر سرت ول کن این
پسره رو.

پوفی کشیدم و شروع کردیم قدم زنون از کنار خیابون رفتن که
گفت:
- ولی انصافاً خوشتیپه.

- سما!!

خندید و دیگه چیزی نگفت. ساعت تازه هفت بود و تصمیم
گرفتیم به چند تا سیسمونی سر بزنیم تا کمی خرید کنیم و من
از این حال و هوا در بیام.

توی هر مغازه میرفتیم تقریباً نیم ساعت می‌موندیم و همه جنسا
رو نگاه میکردیم. سما حین نگاه کردن به لباس های نوزادی
چشماش یه غم عجیبی داشت.

می‌فهمیدم از بعد سقط شدن بچه‌اش چقدر غصه می‌خوره. گرچه
الینا رو خیلی دوست داشت و فرقی با بچه‌ی خودش نداشت
براش.

اما می‌خواست یه بچه از وجود خودش هم داشته باشه.

بی مقدمه یه سرهمی از توی رگال لباس‌ها برداشتم و گفتم:
- اینم من می‌خرم واسه بچه‌ی تو!

متعجب و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد:
- این اندازه الینا میشه دیوانه؟

موزیانه خندیدم:

- الینا نه... بلاخره که باید دست به کار بشید یه داداش کوچولو
واسه الینا بیارید! در ضمن اگه زودتر بیاد میتونی واسه دختر من
در نظر بگیری!

ناباور به چشم‌ام زل زد و بعد یهو خندید؛ یه خنده‌ی هیستریک و
بلند که باعث شد نگاه چند نفر حاضر در فروشگاه به سمت ما
بچرخه.

معذب از نگاهشون زدم توی پهلوی سما و گفتم:
- چته دیوانه... چرا می‌خندی؟

سما- داداش کوچولو؟ واسه الینا؟

مجدد خندید که گفتم:
- وا! خب آره.

سوگلی شیخ, [AM 10:14 5/9/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_806

خندهاش رو خورد و یهو جدی شد. با اخم گفت:
- من و قباد چند ماهه حتی رابطه هم نداشتیم. تو میگی بچه؟

مات و متحیر موندم که لباس رو از دستم گرفت و برگردوند سر
جاش. جلوتر از من رفت تا بقیه چیزهارو ببینه که کلافه پوفی
کشیدم و مجددا لباس رو از توی روال برداشتم و توی سبدم کنار
بقیه وسایل فندوق گذاشتم.

پس درست حدس میزدم، رابطه قباد و سما هنوز هم خوب نبود!
سما هنوز نتونسته بود قباد رو ببخشه و دلش باهاش صاف
شه.

گرچه حقم داشت... هر کسی بعد از چند ماه زندگی مشترک با شوهرش یهو بفهمه شوهرش توی یه باند مافیا تو کار قاچاق بوده و هر پولی در آورده حرومه، نمیتونه به زندگی عادی‌ش برگرده.

بعد از اینکه یه سری چیزا خریدیم به سمت خونه حرکت کردیم و تو راه راجب اینکه برای خونه باید چه وسایلی بخرم صحبت میکردیم.

قرار شد فعلا فقط یه سری وسایل واجب رو بخرم مثل فرش، یخچال، اجاق گاز، ماشین لباسشویی و تخت.

سرویس خواب بچه رو هم که قرار بود بابا به یکی از آشناهاش سفارش بده. خیالم راحت بود کارهام یکی یکی دارن حل میشن و این کنی آرومم می‌کرد.

فکر کردن به خونه و بچه، باعث میشد کمتر به فواد فکر کنم و این بهترین اتفاق بود برام. من به هر دری می‌زدم که فواد از ذهنم بره بیرون و در طول روز اصلا بهش فکر نکنم. چون پرونده‌ی فواد تا ابد توی زندگی من بسته شده بود.

زنگ در خونه رو فشردم و خطاب به سما که کنارم ایستاده بود گفتم:

- بیا شامم خونه ما، بعدش بابا میرسونتت خونه.

بغلم کرد و گونه ام رو بوسید:
- نه دیگه باید برم مامان نگرانم میشه.

همون لحظه که خواستم جوابش رو بدم در خونه توسط مامان باز
شد. سما بعد سلام و علیک با مامان خرید هارو گذاشت توی
خونه و گفت:
- من دیگه برم.

مامان- کجا سما جان کلی شام گذاشتم. زنگ بزن مامانت هم
بیاد اینجا!

سوگلی شیخ, [AM 10:35 5/10/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_807

سما- نه آخه...

مامان- آخه و اما نداریم. بیا ببینم.

دستش رو دور کمر سما انداخت و به زور کشیدش داخل خونه.
خوشحال از اینکه سما نتونسته به مامانم نه بگه گفتم:

- ایول بعد شام خرید هارو نشون میدیم بهشون. راستی مامان...

مامان تازه نگاهش به جعبه شیرینی توی دستم افتاد.

در جعبه رو باز کردم و گفتم:

- اینم شیرینی خونه... خونه پیدا کردم!

مامان ناباور چشماش گرد شد و گفت:

- راست میگی نگار؟

سما در حالیکه کفشاش رو در می‌آورد گفت:

- بلهه... یه خونه همین نزدیکی شما پیدا کرده.

رفتیم داخل و مامان با ذوق ازم در مورد خونه می‌پرسید. کمی

بعد مامان سما هم اومد و بعد شام همراه بابا در مورد خونه

صحبت میکردیم.

قرار بود فردا صبح بریم واسه خرید خونه و دل تو دلم نبود؛

همیشه دلم میخواست مستقل شم و از خودم خونه داشته

باشم و بلاخره این آرزوی دیرینه داشت به حقیقت می‌پیوست.

گرچه به لطف پول مهریه‌ام، اما خب! همین هم غنیمت بود.

- الو... جانم سما؟

سما- کارتون تموم شد؟

ذوق زده به سند خونه که روی پام بود نگاه کردم:
- آره... تموم شد بلاخره.

جیغ از خوشحالی سما توی گوشم پیچید و باعث شد بخندم.
سما- خیلی خوشحالم. خب بعد از ظهر چی کارهای؟ کلاس داری؟

- کلاس که دارم ولی...

سما- کلاس ملاس و ول کن... تا من اینجام فقط باید بریم خرید.
خونه که اوکی شد امروز بریم چند جا سر بزنیم واسه وسایل
خونه.

بابا که حواسش به من بود نگاهم کرد که گفتم:
- باشه عزیزم پس تو بیا سر کوچمون که مامان رو هم برداریم و
بریم. مامان همیشه آرزوش بود واسه من جهیزیه بخره، که نشد.
حداقل الان تو وسایلی خونه‌ام نظر بده.

گوشی رو که قطع کردم بابا گفت:
- میری خرید؟

- آره بابا بریم دنبال مامان و سما. تو باید بری سرکار؟

- باید برم ولی شاگردم هست زنگ میزنم هوای مغازه رو داشته باشه. باهاتون میام.

سوگلی شیخ, [AM 10:28 5/11/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_808

به این ترتیب بعد از اینکه رفتیم دنبال مامان و سما رفتیم یه خرید درست و حسابی توی یکی از بزرگترین فروشگاه های لوازم خونگی تهران و هر چیزی که واجب بود رو سفارش دادیم.

شب وقتی سرم رو روی بالش گذاشتم خیالم راحت بود. خیالم راحت بود که بعد از اون همه بدبختی کشیدن، بالاخره دارم به یه جایی میرسم. خونه دارم... بچهام تو راهه... فواد توی یه کشور دیگهست و دستش بهم نمیرسه...

همه چیز مهیا بود تا بتونم در آرامش تنها یادگار فواد رو به دنیا بیارم و بزرگ کنم. گرچه اون عشق شکست خورده و کم کم داشت به فراموشی سپرده میشد، اما بچهام...

بچه‌ام باید طوری زندگی می‌کرد که هیچی از غم های مادرش و پدرش که اون سر دنیا توی تیمارستانه نمی‌فهمید.

حتی توی ذهنم بود که هیچوقت بهش راجب پدرش نگم. بگم زنده نیست!
اینطوری حداقل فقط یه غم داشت.

صبح روز بعد وقتی رفتم دانشگاه همه چیز رو با ذوق برای آتوسا تعریف کردم.

بهنام و طاها نیومده بودن و تا اومدن استاد سر کلاس هم تایم زیادی نبود برای همین حرفم رو تموم کردم و نفس عمیقی کشیدم که آتوسا با ذوق گفت:
- وای خیلی خوشحالم برات نگار... کی وسایل خونه‌ات میرسه پیام کمکت؟

با ذوق دستامو توی هم حلقه کردم:
- احتمالا فردا بیارن... جدی میای توام؟

چشماشو گرد کرد و من به چهره‌ی بامزه‌اش خندیدم.
آتوسا- معلومه که میام دیوانه!

- پس فکر کنم کلاسای فردا رو هم غیبت بخورم.

آتوسا- به درک! جزوه میگیری واسه امتحانا میخونی. تو که عذرت
موجهه همین الانشم سر کلاسای کسی گیر نمیده بهت.

سر تکون داده و مقنعه‌ام رو که کمی رفته بود عقب روی سرم
مرتب کردم.

کمی بعد استاد اومد و درست یک دقیقه بعد از اومدن استاد،
طاها و بهنام و یکی دیگه از دخترهای کلاس هم اومدن.

استاد نگاه بدی بهشون انداخت اما براشون غیبت رد نکرد! طاها
که باهام چشم تو چشم شد، سری به معنی سلام تکون داد و
رفت ته کلاس بشینه.

کمی بعد که نگاهم به استاد بود ویبره رفتن گوشیم رو حس
کردم. متعجب با دیدن پیام طاها روی گوشیم سرم رو چرخوندم
و نگاهش کردم.
لبخند کمرنگی زد.

سوگلی شیخ، [AM 11:59 5/12/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_809

بند دلم پاره شد و سریع نگاه ازش گرفتم. توی پیامش نوشته

بود:

- امروز چشمت خیلی برق میزنه. از همیشه خوشگل تری!
مشخصه کارات داره تند تند پیش میره و خوشحالی.

بذاق دهانم رو به سختی قورت دادم و پوفی کشیدم. با حرص
غریدم:

- اینم دیگه داره مشکوک میشه!

آتوسا متعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- کی؟!

و تازه چشمش به صفحه گوشیم و پیام طاهای خورد. ابرو بالا
انداخت و گفت:
- اوپس!

پچ پچ وار ادامه داد:
- راستش نگار من شک کرده بودم که طاهای روت کراشه! ولی بهت
نگفتم قاطی نکنی.

نگاهی به استاد انداختم تا حواسش نباشه و بعد با عصبانیت به
آتوسا گفتم:
- چه کراشی؟ مسخره بازیه مگه آتوسا وضعیت منو ببین!

آتوسا- خب چیه مگه؟ چرا سخت میگیری دختر تو همش بیست و یک سالته خیلی جوونی. شبیه پیرزنای شصت ساله رفتار میکنی! شوهرت که فوت شده... با یه بچه تک و تنها میخوای زندگی کنی؟ این بچه باید یه پدر بالا سرش...

- آتوسا!

تحکم توی صدام و برق چشمام از روی عصبانیت باعث شد ادامه حرفش رو بخوره و پشیمون نگاه از چشمام بگیره.

آتوسا- معذرت میخوام.

پوفی کشیدم و جوابش رو ندادم. تا پایان کلاس هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و من در جواب طاهّا فقط نوشتم:
" ممنونم، آره کارام داره اوکی میشه."

تصمیم داشتم از این به بعد باهاش خیلی سر سنگین رفتار کنم چون اصلا دلم نمیخواست این نگاه های معنا دار و توجه های گاه و بیگاهش، جدی بشه یا بخواد دردسری درست کنه. خودم کم دردسر داشتم و زندگیم عالی بود، این یکی رو هم باید تحمل میکردم!

با خستگی تنم رو روی کاناپه‌ای که وسط هال بود انداختم و
نالیدم:

- من دیگه نمیتونم... خسته شدم.

سوگلی شیخ, [AM 10:05 5/13/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_810

آتوسا و سما هر دو ناباور بهم نگاه کردن. سما زودتر گفت:
- دستور دادن و تماشای کوزتی کردن ما خسته‌ات کرد؟

آتوسا- همینو بگو!

جلوی خنده‌ام رو گرفتم و با اخم گفتم:
- بله! وقتی حامله باشی همه‌ی کارها سختن برات. حتی ایستادن
یه گوشه و دستور دادن!

بی توجه بهشون که زیر لب بهم فحش میدادن ظرف میوه‌ای که
واسه خودم شسته بودم رو روی پام گذاشتم و با لذت به گوجه
سبزه‌هام نمک زدم.

گذاشتمش توی دهنم و از حس خوب ترشیش احساس کردم
حتی فندوق هم توی شکمم خوشحال شد.
حجم زیادی گوجه سبز و توت فرنگی برداشته بودم تا بخورم و
این در حالی بود که سما و آتوسا از ظهر افتاده بودن به جون
خونه‌م تا تمیز کاری کنن و بتونیم اساس رو بچینیم.

درسته عذاب وجدان داشتم که همه‌ی کارهارو دارن اونا میکنن
اما خب، من که نمیتونستم بهشون کمک بدم! سر چند دقیقه‌ی
اول خسته میشدم و به نفس نفسم میفتم.

خیلی حاملگی سختی رو داشتم میگذروندم. گرچه دکتر هم بهم
گفته بود نباید زیاد تحرک داشته باشم اما برخلاف گفته هاش
همش یا دانشگاه بودم یا اینور و اونور.

شکم رو نوازش کردم و با دهن پر از گوجه سبز گفتم:
- منو ببخش مامانی مجبورم همه کارامو قبل اومدنت بکنم.
احتمالا بعد اومدنت تا یه مدت طولانی نتونم برم دانشگاه!

آتوسا و سما متعجب بهم نگاه کردن. آتوسا زودتر گفت:
- نگار؟ حالت خوبه؟

سما بلند خندید و گفت:
- ولش کن... دیدی که خانومای حامله کلا عادت دارن با بچه‌شون

حرف بزندن.

سوگلی شیخ، [PM 9:32 5/14/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_811

چشم غره‌ای بارشون کردم و مجدد شکمم رو نوازش کردم:
- خب چی می‌گفتیم فندوق جونم؟ وای فندوق... اگه چشمات به
من نره چی؟ نکنه مشکی بشه چشمات؟ اگه موهات فر...

میون حرفم صدای گوشیم بلند شد. چشم چرخوندم دنبال
گوشیم که روی میز تلویزیون بود. برش داشتم و با دیدن فرزانه
که از واتساپ تماس تصویری گرفته لبخند روی لب هام نشست.

- فرزانه ست.

تماس رو برقرار کردم که چهره‌اش جلوی چشمام نمایان شد. مثل
همیشه پر انرژی و لبخند قشنگی هم به لب داشت. با دیدنم
گفت:

- به به... نگار خانم! دوستت اومده پیشته منو فراموش کردی؟!

- سلام فرزانه...

دوربین رو کمی از خودش دور کرد و روی میز گذاشت. تیشرت نیم تنه‌ی سفیدی به تن داشت و موهایش رو بالای سرش گوجه‌ای بسته بود. چشمای قهوه‌ایش به لطف خط چشم گربه‌ای کشیده تر دیده می‌شدند و لبخند جذابش دندان‌های سفیدش رو به رخ می‌کشید.

من هم دوربین رو کمی از خودم دور کردم که گفت:
- علیک سلام. آخ آخ شکمشو نگاه... عسل عمه... چقد گنده شده نگار باورم نمیشه... قشنگ تپلی شدی!

خندیدم و پیراهن یکسره‌ی گل گلیم رو توی تنم مرتب کردم.
مجدد ظرف میوه رو روی پام برگردوندم و گفتم:
- آره... اصلا فکر نمی‌کردم انقد تپل شم چون ژنم کلا لاغره.

سما- حاملگی فرق داره اسکل.

فرزانه- صدای سما بود؟ کجاست؟

سما پارچه‌ی توی دستش رو توی سطل آب انداخت و گفت:
- دارم کوزتی میکنم خواهر شوهر عزیزم.

دوربین رو به سمتشون برگردوندم که آتوسا هم با فرزانه سلام
علیک کرد و بعد چهارتایی مشغول حرف زدن شدیم.
واسش تعریف کردم که خونه گرفتم بلاخره و درگیر کارهای
اونیم.

تمام مدت حرف زدن، توی چشماش یه غمی میدیدم که
نمی‌فهمیدم چیه. انگار همش میخواست یه چیزی بگه اما
نمی‌تونست.

سوگلی شیخ، [AM 10:37 5/15/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_812

این کمی ذهنم رو درگیر کرده بود و حتی وقتی که سما داشت
جریان طاهارو واسه فرزانه تعریف می‌کرد من یه لحظه عمیقا به
فکر فرو رفتم و با خودم گفتم نکنه اتفاق جدیدی واسه فواد
افتاده که فرزانه انقد بهم ریخته ست؟!

گرچه به ظاهر می‌خندید، اما می‌فهمیدم یه چیزیش هست. با
شنیدن صدای فرزانه که پشت هم اسمم رو میگفت فهمیدم
چند دقیقه ست که توی افکارم غرق شدم.

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و راست نشستم:
- جان؟! -

فرزانه- چرا تو فکری؟

لبخند کمرنگی زدم:

- چیزی نیست، همینطوری داشتم فکر میکردم. ما بریم فرزانه
توام مواظب خودت باش، برم کمک بچها که امشب حداقل کار
اتاق و آشپزخانه کامل تموم شه.

فرزانه- برو عزیزم ولی زیاد خودتو خسته نکن. حامله ای...
خطرناکه... چیز میز سنگین هم بلند نکن.

- نه بابا اینا اصلا نمی‌ذارن.

خندید و بعد اینکه برای هم بوس بوس فرستادیم قطع کردیم.
بلند شدم و سعی کردم با کار کردن افکارم رو پراکنده کنم. اصلا
نمیخواستم دوباره فکر فواد بیاد توی سرم. گرچه این تقریبا
نشدنی بود!

بعد از تمیزکاری کامل آشپزخانه، سما و آتوسا به کمک هم اجاق
گاز و یخچال رو سر جاشون گذاشتن و سما لوستر آشپزخانه رو
نصب کرد. من هم ظرف هایی که خریده بودم رو توی کابینت

می‌چیدم.

آهنگ شاد گذاشته بودیم و با آهنگ بلند بلند همخونی میکردیم و سما و آتوسا می‌رقصیدن. ساعت تقریباً هشت شب بود که بلند شدم و گوشیمو برداشتم تا غذا سفارش بدم. گرچه مامان اصرار کرده بود که برای شام بریم خونه اما میخواستم امشب یه حجم زیادی از کارها رو پیش ببرم و خونه تقریباً آماده‌ی سکونت بشه.

نمیخواستم هر روز بچها رو بکشونم اینجا که کمکم کنن. هر چه زودتر خونه آماده میشد به نفعم بود.

سوگلی شیخ، [PM 10:23 5/16/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_812

برای هر سه تامون پیتزا سفارش دادم و وقتی رسید غدامون رو خوردیم. بعد غذا بچها شل شده بودند اما تا دیدن من پاشدم، اونا هم پاشدن.

با لبخند بهشون نگاه کردم که حال خونه رو گردگیری میکردن؛ دوست خوب داشتن نعمت بزرگی بود که خدا رو شکر توی زندگیم

هر چیزی که نداشتم، دوست خوب زیاد داشتم.

جای آسلی خیلی خالی بود. از وقتی برگشته بود ترکیه پیش مادرش خیلی کم ازش خبر داشتم و گاهی بهم تماس تصویری میزدیم.

اما چون اکثرا سرکار بود نمیتونستم زیاد ازش خبر بگیرم. دو شیفِت کار می‌کرد تا بتونه خرج خونه و داروهای مادرش رو بده. گاهی بهم میگفت الان هرچقدر هم زندگیم سخت باشه و پول کمی در بیارم خوشحالم که از عمارت فواد نجات پیدا کردم.

با اینکه فواد تقریبا پولی سه برابر درآمد الانش بهش میداد، اما چه فایده وقتی حتی اجازه‌ی بیرون رفتن از خونه رو هم نداشت! بهم میگفت اون چند ماه خیلی روی روحیه‌اش تاثیر منفی گذاشته و اذیت شده.

حق هم داشت. فواد، وحشتناک بود! الان که به کارهایش توی اون چند ماه فکر میکنم باورم نمیشه چطور تونستم دووم بیارم.

آهی کشیدم و ساعت دیواری رو روی دیوار چسبوندم. سما و آتوسا هم به کمک هم فرش رو انداختن و مبل هارو منظم گذاشتن.

خونه به نما اومده بود!

حس عجیب و غریبی داشتم. اینکه این خونه مال خودم بود
خیلی احساس آرامش بهم میداد.

رویای بچه‌گانه‌ام بلاخره به حقیقت پیوسته بود.
همیشه دلم میخواست از خونه‌ی مامان و بابا برم و مستقل شم.
خودم خونه بخرم واسه خودم.
و الان توی خونه‌ی خودم بودم... هرچند با یه سری وسایل ساده،
اما به شدت بهم حس "خونه" میداد!

سما با خستگی خودش رو روی فرش ول کرد و دراز کشید. آتوسا
هم بدن خسته‌اش رو روی مبل رها کرد. رفتم توی آشپزخونه و
اسپندی دود کردم و آوردم تا همه جای خونه بچرخونم. بالای سر
سما و آتوسا هم چرخوندم و گفتم:
- بچه‌ها واقعا مرسی... خونه خیلی خوب شده... خیلی زحمت
کشیدین.

پ ن: پارت درسته فقط شماره‌اش اشتباهی خورده

سوگلی شیخ، [AM 11:56 5/17/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_813

آتوسا- کاری نکردیم خوشگله

سما- اتاق مونده فقط اونم من فردا میام برات تمیزش میکنم و وسایل و میچینم.

- نه اون با خودم.

سما- چرت و پرت نگو. دو سه روز دیگه باید برگردم، قبل برگشتن خیالم ازت راحت شه.

این رو که گفت اخمام توی هم رفته و مثل لاستیک پنچر شده وا رفتم روی مبل.
- جدی جدی به هفته شد؟

سما نفس عمیقی کشید و کوسن مبل رو زیر سرش تنظیم کرد.
موهای بلندش روی فرش پخش شده بود.
- آره متاسفانه. صبح قباد زنگ زده بود بهم، گوشی رو داد به الینا... الینا میگفت خیلی دلم واست تنگ شده مامان سما!

لبخند عمیقی روی لب هام نقش بست و توی کسری از ثانیه بغض توی گلوم پیچید. اما نمیخواستم گریه کنم.
انقد سر هر چیزی آبغوره میگرفتم که خودم هم دیگه خسته شده بودم.

- دلت واسش تنگ شده؟

نگاه از صفحه‌ی گوشیش که عکس الینا پس زمینه اش بود
گرفت و لبخند کمرنگی زد:
- آره... ولی اگه برگردم دبی هم دلم واسه تو تنگ میشه. در ثانی
که باید واسه زایمانت اینجا باشم.

- دوباره میای عزیزم.

سما- اگه بتونم باز قباد رو راضی کنم.

آتوسا که ساکت بود گفت:
- شوهرت خیلی سخت گیره؟

سما- تقریبا آره.

آتوسا- تو خیلی جوونی... چطور بچه‌ی شیش هفت ساله داری؟
مگه همسن نگار نیستی؟

آتوسا از من و سما دو سال بزرگتر بود. سما نگاهی به من انداخت
و من معذب از اینکه آتوسا چنین سوالی پرسیده خواستم سریع
بحث رو عوض کنم که گفت:

- الينا رو من به دنيا نياوردم. اما بچه‌ی شوهرمه، از دوست دختر سابقش.

سوگلی شیخ، [AM 10:08 5/18/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_814

با این حرفش سکوت بدی حاکم شد. من که دیگه کاملاً از جو موجود معذب شده بودم بلند شده و گفتم:
- من برم یه چای دم کنم، الان می‌چسبه!

آتوسا سریع تایید کرد و من به آشپزخونه فرار کردم اما صدای سما رو می‌شنیدم که داشت جریان دوست دختر سابق قباد رو برای آتوسا تعریف می‌کرد.
پوفی کشیدم و کتری رو پر از آب کردم تا جوش بیاد.

به بابا هم اس ام اس دادم که نیم‌ساعت بعد بیاد دنبالمون.
خواستم گوشیم رو روی اوپن بذارم، اما دو دل به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

نمیدونستم کاری که می‌خوام انجام بدم اصلاً عقلانی هست یا نه!
اما بی فکر واتساپم رو باز کردم و به فرزانه پیام دادم:

- فرزانه خوبی؟ همه چیز اوکیه؟ امشب که زنگ زدی احساس کردم حالت زیاد خوب نیست. اتفاقی افتاده؟!

سریعا و قبل اینکه پشیمون بشم گوشی رو خاموش کرده و گذاشتم روی اوپن. به اجاق گاز تکیه دادم تا آب جوش بیاد و ذهنم پر از افکار منفی بود. اینکه نکنه برای فواد اتفاقی افتاده... نکنه عامر چیزیش شده...

همینطور داشتم فکر های مختلف میکردم و استرس میگرفتم که گوشیم صدا خورد. شیرجه زدم روش و روشنش کردم. فرزانه بود که جواب داده بود: - فکر نمیکردم بفهمی... اما آره، حالم زیاد خوب نیست.

تند براش نوشتم:
- چیزی شده؟!

پیامم سین خورد اما جواب نداد. استرسم دو چندان شد. انگار فندوق توی شکمم هم متوجه استرسم شده بود چون داست ورجه وورجه می کرد.

بذاقم رو به سختی قورت دادم و به صفحه ی گوشی زل زدم که فرزانه نوشت:
- نمیخوام تنش وارد زندگیت کنم نگار، ندونی بهتره. تو برگشتی

ایران و الان زندگی خودتو داری! بهتره از استرس دور باشی. به علاوه اینکه الان سما پیشته و حالت خوبه. نمیخوام باعث شم اذیت بشی.

پیامش رو که خوندم تقریباً مطمئن شدم که اتفاقی برای فواد افتاده. حتی از طرز صحبتش هم مشخص بود که هر چیه مربوط به فواده.

سوگلی شیخ, [AM 10:08 5/19/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_815

دو دل به صفحہی گوشہی زل زده بودم و نمیدونستم باید چی بگم. بدنم یه کرده بود و کوبش قلبم رو توی دهنم حس میکردم.

سما و آتوسا هنوز توی هال مشغول حرف زدن بودن و حتی نمیدونستن من تو آشپزخونه چه حالی دارم.

سمت طرف شویی رفته و لیوانی آب برداشتم و از شیر آب پرش کردم. با ولع آب رو سر کشیدم و سعی کردم ریتم نفس هام رو منظم کنم.

واسه فرزانه نوشتم:
- فواد چیزیش شده؟!

سریع سین زد اما جواب نداد. از استرس حالت تهوع گرفته بودم.
بعد از یک دقیقه که اندازه یک قرن طول کشید نوشت:
- نه هنوز، ولی حالش اصلا خوب نیست. خیلی نگرانشم.

گوشی رو خاموش کرده و همونجا توی آشپزخونه، روی زمین
نشستم. به کابینت تکیه زدم و سرم رو میون دستام گرفتم.
تمام اتفاقات چند ماه اخیر توی ذهنم یادآوری شد.

روزی که برای اولین بار فهمیدم به فواد حس دارم. اولین بوسه
مون... عشق پنهانیمون... مسافرت عامر... از این رو به اون رو
شدن فواد... کتک زدن هاش... تجاوزاش بهم...

اشک روی گونه‌ام باریدن گرفت. با وجود تمام بلاهایی که سرم
آورده بود هنوزم نگرانم میشدم. هنوزم استرس مینداخت به
جونم و حتی آوردن اسمش کافی بود تا حالم بد شه.
فکر میکردم وقتی از اون جهنم فرار کنم و پیام ایران میتونم
زندگیمو به روال عادی برگردونم.

اما هنوزم اسمش از زندگیم پاک نمیشه. انگار یه جایی از
سرنوشتم به پررنگ ترین شکل ممکن اسمش نوشته شده.

ساعدم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بالا نگیره.
سما- نگار؟ کوشی؟

نتونستم جواب بدم، چون گریه امونم نمی داد.
سما- حالش بد نشده باشه...

این رو گفت و چند ثانیه بعد اومد توی آشپزخونه. با دیدن من
روی زمین هینی کشید و وحشت زده گفت:
- نگار؟!

سوگلی شیخ, [AM 10:06 5/20/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_816

سریع سرم رو بلند کرده و اشکام رو با پشت دست پاک کردم:
- خوبم... خوبم...

اما چشمای خیسم رو که دید بیشتر رنگش پرید.
- چیشده... چرا داری گریه میکنی نگار؟

آتوسا هم اومد توی آشپزخونه و حالا اون هم ترسیده بود.

آتوسا- نگار؟ درد داری؟ چیزی شده؟

آهی کشیدم و گفتم:
- خوبم بچه‌ها، چیزی نیست.

آتوسا- دورت بگردم... حتما باز دلت واسه فواد تنگ شده آره؟

سما طوری به سمت آتوسا برگشت که صدای قلنج گردنش رو شنیدم. ناباور بهش نگاه کرد و بعد به من!
اما من ترجیح دادم حرفی نزنم، چون یک کلمه حرف زدن برابر بود با سیلی از سرزنش از طرف سما.

به همین دلیل برای عوض کردن بحث گفتم:
- چیزیم نیست بچه‌ها، دلم گرفت یه لحظه. آتوسا چایی میداری؟
کاری جوش اومده.

چشمی گفت و قوری رو برداشت. سمت که با اخم بهم زل زده بود بازوم رو گرفت و گفت:
- پاشو... یکم رو میل دراز بکش تا جای دم بکشه.

بی حرف بلند شدم و دنبالش به حال رفتم. همین که از آشپزخونه فاصله گرفتیم پچ پچ وار زیر گوشم گفت:

- دلتنگی واسه فواد چه صیغه‌ایه؟ چیشده نگار سکتتم دادی!

روی مبل نشستم و گفتم:

- برات تعریف میکنم.

کمی بعد چای خوردیم و بابا اومد دنبالمون. اول آتوسا رو رسوندیم و بعد خواستیم سما رو برسونیم که گفت میاد خونه‌ی ما. میخواست امشب رو پیشم بمونه چون خیالش ازم راحت نبود!

به محض اینکه رسیدیم خونه حتی قبل اینکه بره دوش بگیره، منو به سمت اتاقم کشوند و گفت:
- بیا ببینم.

وارد اتاقم شدیم و روی تخت نشستیم.
سما- خب... بگو ببینم. چت شد یهو؟

سوگلی شیخ، [PM 10:15 5/21/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_817

بذاقم رو به سختی قورت دادم و نگاه از چشمای عصبانیش

گرفتم. نمیدونستم چطور باید بهش بگم چون همین که می‌فهمید بخاطر فواد بهم ریختم دوباره سرزنشم می‌کرد.

سما- نگار!

لحن عصبی باعث شد بهش نگاه کنم.
پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه سما... بهت میگم ولی لطفا عصبی نشو خب؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
- باشه. تو بگو.

- فرزانه که ویدیو کال زد بهمون، خیلی بهم ریخته بود. نگران شدم
بهش پیام دادم. با کلی اصرار بهم گفت که بخاطر فواد بهم
ریخته ست. گفت وضعش خیلی بده.

خونسردانه چشماشو ریز کرد و گفت:
- خب؟!

مات و متحیر موندم.
- یعنی چی خب؟

سما- خب این چه ربطی به تو داره؟

لب های خشکم رو با زبون تر کرده و گفتم:
- نمیدونم... فقط یه لحظه خیلی حالم خراب شد.

سما- من به فرزانه جون گفته بودم که اجازه نمیدم چیزی آرامش
تو رو بهم بریزه. اون از سامیار که اومد اینجا و بهمت ریخت، الان
خودش دست به کار شده؟ نگار چرا نمیفهمی؟

اینا دارن با ذهنت بازی میکنن تا برگردی دبی و اون فواد
حرومزاده رو ببینی. کسی به تو فکر نمیکنه احمق! همه فکر اونن.
آخی... نازی... فواد خان افتاده گوشه‌ی تیمارستان و وضعش
خرابه، نگار رو میخواد پس بریم با ذهن نگار بازی کنیم، از
علاقه‌اش به فواد استفاده کنیم تا راصی بشه بیاد دبی و مردی که
علنا تمام زندگیش رو بگا داده، دوباره ببینه.

براشون مهم نیست تو حامله ای و حاملگیت هم پرخطر. که هر
نوع تنش و اضطرابی برات سمع و ممکنه اتفاقی برای بچه‌ات
بیفته.

نگار... دوستی این آدما باهات دوستی خاله خرسه ست. فرزانه
هرچقدر هم بهت اهمیت بده باز فواد براش یه چیز دیگه ست.
نذار بهمت بریزه... نذار یه کاری کنن تو باز متقاعد شی برگردی به
اون جهنم و عزرائیلت رو ببینی. میفهمی چی میگم؟

سوگلی شیخ، [PM 9:26 5/22/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_818

تمام مدتی که حرف می‌زد من آروم آروم اشک می‌ریختم و سعی داشتم حق نزنم. من قصد نداشتم برگردم دبی و فواد رو ببینم.

همون وقتی که برگشتم ایران همه چیز برام تموم شده بود و حتی سعی کردم همون علاقه‌ی کمی که به فواد هنوز توی دلم مونده بود رو نادیده بگیرم. چون زندگیم رو نابود کرده بود. نمیتونستم وایسم و براش دل بسوزونم.

اما هیچکس حتی سما منو باور نمی‌کرد. همه منو یه آدم ضعیف و شکننده میدیدن که اگه واسه فواد گریه میکردم یعنی دلم براش تنگ شده. یعنی میخوام برگردم و ببینمش. نه... من نمیخواستم برگردم.

فقط برای سرنوشت خودم... برای سرنوشت فواد... گریه میکردم. شاید اگه اون همه بلا سر فواد نمیومد هیچوقت تبدیل به اون هیولا نمیشد.

اون هم زندگی سختی داشته. توی سن کم مادرش جلوی

چشماش کشته شد و تمام زندگیش با خاطره‌ی جسد مادرش و فکر انتقام از مردی که فکر می‌کرد پدرشه گذروند.

اونوقت وقتی اومد انتقام بگیره فهمید عامر پدرش نیست و تموم این سالها اشتباه فکر میکرد. تموم این سالها، نطفه‌ی حروم و حاصل یک تجاوز بوده.

من فواد رو به این روز ننداخته بودم. اطرافیانش و خانواده‌ی دروغینش اون رو به این حال و روز انداخته بودن. من فقط یه امید شده بودم براش. اما خودم رو ازش گرفتم. چون از یه جایی به بعد، من رو هم داشت می‌کشت. هم روحی، هم جسمی.

سما که منتظر بهم زل زده بود تا حرفی بزنم، گفت:
- نگار... با توام. گریه نکن!

لحنش پر از تحکم و عصبانیت بود. کمی ازش فاصله گرفته و پشت بهش روی تخت دراز کشیدم. صورتم رو به بالشت فشردم و گفتم:
- میخوام تنها باشم سما.

نگاه خیره‌اش رو روی خودم حس میکردم. اما تقریباً یک دقیقه بعد از اینکه همونطور خیره خیره نگاهم می‌کرد بلند شد و به

سمت در رفت. برق رو خاموش کرد و گفت:
- هر طور راحتی.

و رفت. من موندم و بغضی که انگار هر لحظه تازه تر میشد.
نمیدونستم این گریه ها، واقعا بخاطر وضعیت فواد و از سر
دلسوزیه، یا دلم براش تنگ شده.

سوگلی شیخ، [AM 10:23 5/23/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_819

کاش میتونستم حداقل صداش رو بشنوم. اما بعد اینکه از
پیشش رفتم، تقریبا خودم رو از همه چیز محروم کردم. هم
شنیدن صداش، هم دیدنش.

تکون جزئی فندوق توی شکمم باعث شد شکمم رو نوازش کنم و
زمزمه کنم:

- مامانی... توام ناراحتی نه؟ متاسفم که اینجوری شد. متاسفم که
پدرت یه آدم نرمال مثل تموم آدمها نیست. اما توام میدونی
دیگه... بابات زندگی خیلی سختی داشته.

شاید هیولا باشه، اما به وقتا میدیدم که ته دلش هیچی نیست.
انگار اون پوستهی هیولا رو اطرافیانش براش ساختن و فوادی که
واقعیه و درونشه به اندازه‌ی همون بچه‌ی پنج ساله بالا سر جسد
مادرش معصومه.

من اون معصومیت و پاکی رو خیلی وقتها توی چشماش میدیدم.

اما بلافاصله، با پوستهی هیولاییش منصرفم می‌کرد و باعث
می‌شد فکر کنم فقط یه فواد وجود داره. همونی که تنها فکرش
انتقامه. همونی که به راحتی آدم می‌کشه هیچ احساساتی نداره.
مثل سنگه.

آهی کشیدم و چشمامو بستم تا بخوابم. بالشتم از اشک خیس
شده بود. مثل خیلی از شب‌های این پنج ماه اخیر.

با بابا خدافظی کردم و وارد دانشگاه شدم. خیلی خوابم می‌ومد و
این هم به لطف تمام شب کابوس دیدن بود. دلم نمی‌خواست
بیدار شم اما بخاطر کلاس مجبور شدم.
بدترین تایم کلاس داشتن هشت صبح بود.

وارد کلاس شدم که آتوسا رو دیدم. نشستیم کمی حرف زدیم و
بعد استاد اومد. اما همین که شروع کرد به درس دادن چشمام

گرم شد و سرمو روی میز گذاشتم تا بخوابم.

با زمزمه های آروم آتوسا زیر گوشم و همهمه ی بچه های کلاس سرم
رو بلند کردم و فهمیدم کلاس تموم شده. فقط بخاطر غیبت
نخوردن مجبور شده بودم پیام وگرنه هیچی از درس نفهمیده
بودم.

بهنام و طاهّا که جلوی کلاس نشسته بودن از جاشون بلند شده
و به سمت ما اومدن. بعد از کمی حال و احوال، بهنام ناگهان
گفت:

- بچها من آخر هفته میخوام مهمونی بگیرم. تو ویلای یکی از
دوستام. میاید دیگه؟

سوگلی شیخ، [PM 9:31 5/24/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_820

قبل اینکه من بتونم ری اکشنی بدم آتوسا گفت:
- آره حتما... لوکیشن بفرست.

طاهّا- من میام دنبالتون.

تک سرفه ای کردم و گفتم:
- بهنام جان شرمنده من درگیرای خونمم.

آتوسا قیافه‌ی نالانی به خودش گرفت و معترض گفت:
- عه نگار... چی چیو درگیرم. من که اونجا کسیو نمیشناسم باید
بیای.

لبخند زوری‌ای زدم. بهنام هم پشت بندش گفت:
- اصلا تو نیای که همیشه نگار! مهمون افتخاریم تویی.

بچه‌ها خندیدن و من داشتم تو ذهنم دنبال بهونه بعدی می‌گشتم
تا بتونم کنسل کنم و نرم. از هرچی تولد و مهمونیه بیزار بودم.
خصوصا که اشخاص زیادی رو اونجا نمی‌شناختم و قرار بود خیلی
معذب بشم.

باهم تا دم در دانشگاه رفتیم و من اسنپ زدم ازشون جدا شدم
تا برم خونه‌ی خودم و بقیه کارهارو انجام بدم.
اما همین که رفتم توی پارکینگ متوجه کفشهای جلوی در شدم.
پس سما زودتر از من اومده بود! اما بقیه کفش‌ها مال کی بود؟

لبخند روی لبم نشست و زنگ خونه رو فشردم که صداش از
پشت در اومد:
- کیه؟

- منم سما.

چند ثانیه بعد در رو باز کرد و من چشمم به پیژامه صورتی گل
منگولی و تاپ بندی مشکیش خورد.
خنده‌ام رو خوردم و گفتم:
- سلام..

سما- سلام خانم خانما

کفشام رو در آورده و رفتم داخل. مامان سما و مامان خودم هم
بودن و مشغول تمیزکاری.
- سلام... چرا زحمت کشیدین خودم همه کارهارو میکردم.

مامان سما از تو آشپزخونه داد زد:
- سلام نگار جان... چی چپو خودم میکردم زن حامله که کار خونه
نمیکنه.

مامان- کی گفته نمیکنه؟ من نگار و حامله بودم تو همون 9 ماه
سیصد بار خونه تکونی کردم.

منو سما به کلکشن خندیدیم و دست سمارو گرفتم تا
بکشمش داخل اتاق.

دنبالم اومد و گفت:
- چیشده؟

تازه چشمم به تخت خواب دونفره وسط اتاق و تخت بچه افتاد.
چشمای سبزم برق زد و جیغ کوتاهی کشیدم:
- چقدر خوشگل شده اینجا... چرا انقد زحمت کشیدین آخه!

سوگلی شیخ, [AM 10:01 5/25/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_821

سما با لبخند به دیوار تکیه زد و نگاهم می کرد. تخت فندوق رو
لمس کرده و تکونش دادم. حتی آویز بالاش رو هم چسبونده
بودن.

- میگم سما...

منتظر بهم نگاه کرد و گفت:
- جان؟

- پس فردا تولد یکی از بچهاست... منو هم دعوت کردن اصلا
نتونستم بییچونم. مجبورم برم. ولی توام باید باهام بیای!

سما- تولد کی؟

- بهنام... تو ندیدیش تا حالا همکلاسیمه.

سما- طاهها هم هست تو تولد؟

متعجب از سؤالش تن خسته‌ام رو روی تخت انداختم.
- آره، چطور؟

سما لبخند موزیانه‌اش رو خورد و نگاهشو ازم گرفت:
- هیچی همینطوری پرسیدم. بریم پس. فقط من لباس ندارم
فردا بریم خریدا!

مشکوک بهش زل زده بودم و سعی داشتم بفهمم تو ذهنش چی
میگذره که راجب طاهها پرسیده. شک نداشتم داره نقشه‌های
شوم واسه من و طاهها میکشه!

- خودمم لباس ندارم. از بعد حاملگیم به اینور جایی نرفتم که
بخوام لباس مجلسی بپوشم انقدرم چاق شدم هیچکدوم اندازم
نمیشن.

لب ورچید و گفت:

- آخ من قربونت برم گامبالوی من...

اومد سمتم و بغلم کرد و سر و صورتمو غرق بوسه کرد. تمام
تنش بوی مایع شوینده میداد و همین که بو کشیدم بهم
پیچیدن معده‌ام رو حس کردم.
- وای سما... بو میدی... حالم بد شد!

با غیض ازم فاصله گرفت و گفت:
- کثافت از صبح اومدم خونه تو سابیدم بهم میگی بو میدی؟

- تقصیر من نیست بخدا فندوق به بو حساسه...

چشم غره‌ای بارم کرد و بلند شد.
- پاشو تن لشتو بیار بیرون یه چیزی کوفت کن. قربون صدقه هم
بهت نیومده.

سوگلی شیخ, [AM 10:08 5/26/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_822

بلند خندیدم و همین که رفت با ذوق مشغول تماشای اتاق
شدم. اتاق مشترک من و فندوق خانم.

تختش... عروسکاش... حتی کمد لباساش... همه چیزش بیش از حد قشنگ بودن و باعث میشدن بغض کنم.

تصور اینکه دو ماه دیگه یه بچه کوچولو از وجود خودم رو توی بغلم میگیرم و بو میکنم... می‌بوسم... خیلی رویایی بود.

من هیچوقت دوست نداشتم بچه دار شم اما حالا که حامله‌ام میفهمم هیچ چیزی توی این دنیا قشنگ تر از مادر شدن نیست. دیگه تنها نبودم، چون فندق رو داشتم. دیگه ازدواج ناموفق و عاشق شدن ناموفق ترم مهم نبود.

فقط میخواستم زمان زودتر بگذره تا بتونم بغلش کنم. شبا زیر گوشش لالایی بخونم و تا وقتی خوابش ببره نگاهش کنم.

به خودم اومدم و دیدم دارم تخت خالی رو تاب میدم و گریه میکنم. کلافه اشکام رو پاک کردم:
- نگار ریدی با این گریه کردنات. دم به دقیقه اشکت دم مشکته. تغییر هورنی دیگه تا این حد؟

بلند شدم و مانتوی بیرونم رو در آوردم. با تیشرت و شلوار رفتم بیرون. مامان و خاله فائزه هنوز مشغول حرف زدن باهم بودن. بوی آش رشته پیچید توی بینیم و از لذت چشمامو بستم.
- این بوی آش از کجا میاد...

سما سرش رو از توی گوشى بیرون کشید و بهم نگاه کرد، اما یه نگاه چپ چپی و پر غیض. هنوز واسه اینکه بهش گفته بودم بو میدی باهام قهر بود.

مامان از توی آشپزخونه سرکی کشید و گفت:
- صبح آش رشته گذاشته بودم مامان جان... گذاشتم داغ شه بخوریم.

سوگلی شیخ، [AM 10:05 5/27/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_823

ذوق زده رفتم توی آشپزخونه و یه پیاله بزرگ برداشتم تا واسه خودم آش بریزم. فندوق خانم اسم آش که میومد ذره ای بهم مجال نمی داد!

**

- بدو دیگه نگار این دفعه سومه گوشیت زنگ میخوره. بدبخت

نیم‌ساعته سر خیابون منتظر ماعه.

در ریملم رو بستم و به گوشیم که ویبره میرفت نگاه کردم؛ طاها بود.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- به من چه. خودش اصرار داشت بیاد دنبالمون یکمم منتظر بمونه.

با چشمای گرد شده از توی آیینه نگاهم کرد اما من خونسردانه مانتوم رو روی لباس مجلسی بلندم پوشیدم.

لباسی آبی و بلند که از بالا یقه دلبری داشت و آستین کوتاه، و از پایین توسط دامن پرنسسی کوتاه تا یه وجب پایین تر از زانو بود.

صندل های مشکی بندیم رو که پاشنه نداشت پوشیدم و کیفم رو برداشتم. سما هم کارش تموم شده بود.

بعد برداشتن گوشی و کیف پولم باهم از اتاق بیرون زدیم که مامان از تو هال نگاهمون کرد:

- زود برگردیا نگار... بابات نگران میشه.

- باشه دیگه مامان چند بار میگی! حمله هم هستم از دست غر زدنا و محدودیت‌های شما خلاصی ندارم. هی فلان ساعت خونه باش.

سما- خب حالا چیزی نگفت که مامانت!

مامان که به شنیدن این حرفام عادت داشت چیزی نگفت و ما از خونه زدیم بیرون. تا سر خیابون رفتیم که طاهای برامون بوق زد و سوار شدیم.

معذب از اینکه باز قراره جلو بشینم خیلی سریع به سمت در عقب رفتم و بلند گفتم:
- سما من پام یکم درد میکنه میخوام رو صندلی دراز کنم تو جلو بشین.

و سما مات و متحیر از حرفم سر جاش خشکش زده بود اما من قبل اینکه فرصت مخالفت پیدا کنه پشت نشستم.
طاهای- به به... چه خوشگل شدی مامان کوچولو!

باز گفتم! دندونام رو روی هم سابیدم و لبخند مصنوعی زدم:
- مرسی آقا بزرگ!

سوگلی شیخ، [PM 10:05 5/28/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_824

سما هم سوار شد و با طاه‌ها حال احوال کردن که طاه‌ها از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- چیه... نکنه قبول نداری کوچولویی؟

بهش نگاه کردم که توی اون کت و شلوار سرمه‌ای رنگ چقدر جذاب شده بود.

- بله دقیقا. با هشتاد کیلو وزن کوچولوی عنه؟

لب‌گزید تا نخنده. سما 360 درجه برگشته بود عقب و با چشم و ابرو بهم می‌گفت مودب باشم.

طاه‌ها تسلیم وار دستاشو برد بالا و به کلکمون ادامه نداد.

بجاش آهنگ شادی گذاشت و من و سما حسابی تا رسیدن به تولد رقصیدیم. هیچی نشده خسته شده بودم و انرژی‌ای برام نمونه بود تا توی تولد هم برقصم.

به ویلا که رسیدیم طاه‌ها ماشین رو برد داخل و کنار یکی از ماشین‌ها پارک کرد. تعداد ماشین‌ها نشون میداد مهمون زیاد هست برای همین استرس گرفتم اما حضور سما کمی آرومم میکرد.

مثل جوجه اردک دنبال طاه‌ها راه افتادیم و طاه‌ها جلوتر از ما رفت. ویلای بزرگ و شیکی بود.

صدای موزیک حتی تا توی حیاط میومد.

همین که رفتیم داخل صدای موزیک دو چندان شد و با دیدن
جمعیت یه دور دیگه سخته کردم.
مهمونی تولد بود یا پارتی؟ چرا انقد زیاد؟!

طاها جمله ای بهمون گفت که نه من شنیدم نه سما چون صدای
آهنگ خیلی بلند بود.
سرش رو آورد کنار گوشم و بلند تر گفت:
- اتاق سمت چپ داخل راهروعه، برید لباس عوض کنید آتوسا رو
بفرستم پیشتون.

از خدا خواسته دُست سما رو گرفته و به سمت اتاق کشیدم.
رفتیم داخل و سریع در رو بستیم. سما خونسردانه داشت
مانتوش رو در می‌آورد اما من مضطرب بودم.

- سما برگردیم توروخدا... خیلی مهمونی شلوغیه.

سوگلی شیخ، [AM 10:15 5/29/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_825

نیم نگاهی بهم انداخت و مانتوش رو روی تخت مرتب گذاشت:
- عزیز من... تو چیکار بقیه داری؟ اومدیم اینجا یکم روحیه‌ات

عوض شه. الان میریم قشنگ یه گوشه میرقصیم چیز میز
میخوریم خیلی هم خوش میگذره. بعدشم تنها که نیستی. من و
آتوسا هستیم... استرس چیو داری؟

پوفی کشیدم و مانتوم رو از تن در آوردم. سما کمی استرسم رو
کمتر کرده بود اما هنوز هم مضطرب بودم. خداروشکر میکردم که
هست! وگرنه احتمالا خیلی زود قرار بود تاکسی بگیرم و برگردم
خونه.

نگاهی توی آینه به خودمون انداختیم و سما گفت بیا سلفی
بگیریم. بعد هم آیفونش رو در آورد و شروع کردیم سلفی گرفتن.
هر دومون بیش از حد خوشگل شده بودیم.

با لبخند به دوربین نگاه کردم که در اتاق باز شد و باعث شد با
ترس و چشمای گرد شده به در نگاه کنم.
آتوسا بود؛ با دیدنمون جیغی کشید و گفت:
- چقد خوشگل شدین!!

اون هم بهمون پیوست و بعد از کلی عکس گرفتن از اتاق بیرون
رفتیم. طاهای و بهنام یه قسمتی از سالن روی مبل نشسته بودن و
یکی دیگه از پسرهای دانشگاه هم کنارشون بود.

آتوسا مارو دنبال خودش کشید به سمت بهنام و طاهای و اول از

همه نگاه طاهها به سمتمون چرخید. با دیدن من مات و متحیر و دهانش کمی نیمه باز موند.

برق چشماش رو حتی از اون فاصله هم دیدم. بهشون ملحق شدیم و نشستیم. با بهنام سلام و علیک کردیم که گفت: - نگار خیلی زیبا شدی! باعث افتخارمه که فندق کوچولو هم اینجا حضور داره.

با این حرفش همه خندیدیم و سما با لبخند شکمم رو نوازش کرد. طاهها هم همونطور بر و بر بهم زل زده بود. سنگینی نگاهش کلافهام می‌کرد و باعث میشد گرمم بشه.

سوگلی شیخ، [AM 10:26 5/30/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_826

کمی بعد از اینکه ازمون پذیرایی شد و یه چیزایی خوردیم، بهنام بلند شد و همزمان با آهنگ شادی که پلی شده بود گفت: - پاشید ببینم! دعوتتون نکردم عین چوب خشک بشینید اینجا!

و دست آتوسا و سما و میلاد رو گرفت تا ببره وسط. هر سه بدون اعتراض بلند شدن و رفتن. اما طاهها گفت که یکم دیگه بهشون

می‌پیونده.

من هم که کلا قصد رقصیدن نداشتم چون غریبگی میکردم. اما
کاش سما هم می‌نشست. اون که میدونست چقدر معذبم، چرا
من رو با طاها تنها گذاشت؟

پام رو روی پام انداختم و کمی از آب پرتقال سرد خوردم تا عطش
دروتم رو برطرف کنه.
طاها به نیمرخم خیره شده بود و هرازگاهی برای اینکه من شک
نکنم، نگاهش رو ازم می‌گرفت.

پوفی کشیدم و توی دلم زمزمه کردم:
"خدایا آخه وقاحت تا کجا؟ خجالت نمی‌کشه زن حامله رو دید
میزنه؟!"

از شدت چندش بودن کارش، حالت تهوع گرفته بودم که گفت:
- حالت خوبه؟ حس میکنم یکم رنگت پریده.

انگار مچمو گرفته باشن، هول کرده گفتم:
- نه نه... خوبم. فقط یکم سرم گیج میره. اینجا خیلی دود سیگار
و قلیون هست.

آره جون عمت! بخاطر دود سیگار و قلیون سرگیجه گرفتی یا نگاه

های طاها؟

طاها نگران بهم نزدیک شد و گفت:

- میخوای یکم بریم تو حیاط هوا بخوری؟

معذب از حضورش دستی میون موهام کشیدم و گفتم:

- نه اوکی‌ام. فقط میشه سما رو صدا کنی؟

چشمی زیر لب گفت و رفت وسط بچها که می‌رقصیدن و چیزی در گوش سما گفت که سمت به سرعت بیخیال رقصیدن شد و اومد پیشم.

نفس راحتی از اینکه بهنام طاها رو وادار به رقص کرد و دیگه نداشت بشینه کشیدم و به سمت نگاه کردم که به سمتم میومد.

سما- نگار؟ خوبی؟ چت شد یهو؟

سوگلی شیخ، [AM 11:06 5/31/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_827

نگرانی از چشماش مشخص بود. دستشو گرفتم و نشوندمش کنارم:

- سما تو نمیدونی من از نگاه های این پسره اذیتم که منو با این تنها گذاشتی رفتی؟

صد و هشتاد درجه سرش رو چرخوند و به طاهها نگاه کرد:
- وا! کاری کرد؟

چشمام گرد شد:
- گوه میخوره کاری کنه. ولی خیلی نگام میکنه دیوانه شدم به خدا...

بغلم کرد و پوفی کشید. کمی که توی بغلش موندم آروم شدم و اون میزان تپش قلب و حس بدم برطرف شد.
ناگهان گفت:
- پاشو... پاشو بریم یکم برقصیم.

قبل اینکه بتونم اعتراضی کنم دستم رو کشید و بلندم کرد.
- سما من نمیخوام برقص...

اما دیگه دیر شده بود و دقیقا وسط جمعیت بودیم. زوری بدنم رو با ریتم تکون دادم و سعی کردم برقصم اما در واقع با لبخند مصنوعی داشتم جد و آباد سما رو به فحش میکشیدم و اون میخندید.

آتوسا هم بهمون ملحق شد و هر سه میخندیدیم.
پسرا دست از رقصیدن برداشته و روی یکی از میزها در حال
مشروب خوردن بودن. آتوسا یهو گفت:
- من برم یه پیک بخورم بیام.

و سریع به سمت بهنام اینا رفت. دلم واسه زمانی که میتونستم
مشروب بخورم تنگ شده بود اما الان بخاطر حاملگی... تند سرم
رو تگون دادم. اصلا اگه حامله هم نبودم توی چنین جمعی امکان
نداشت مشروب بخورم!

خسته از رقصیدن به سما گفتم من میرم بشینم و مخالفتی
نکرد. در عوض همراه آتوسا داشتن میرقصیدن. نمیدونستم
اینهمه انرژی رو از کجا آورده. اون حتی مشروب هم نخورده بود
و انقد انرژی داشت!

کمی بعد آهنگ عوض شد و یه آهنگ ملایم پلی شد. یه آهنگ
خارجی خیلی رمانتیک که مناسب رقص تانگو بود. زوج ها دونه
دونه رفتن وسط تا برقصن؛ بهنام از آتوسا درخواست رقص کرد و
رفت.

با لبخند نگاهشون میکردم و سما سرش توی گوشیش بود. از
کنار گوشیش نگاه کردم و فهمیدم با قباد چت میکنه.

دوباره نگاهم رو به سمت بچها چرخوندم که دیدم طاهها به سمتم
میاد. زیر لب یا ابلغصلی گفتم و به خدا پناه بردم که باز نیاد
بچسبه بهم چون اذیتم می کرد با اون نگاه کردناش.

اومد جلوم و کمی خم شد:
- افتخار رقص میدین مامان کوچولو؟

سوگلی شیخ، [AM 9:51 6/1/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_828

متعجب به دست دراز شده اش جلوم خیره شدم و چشماش که
حالا با رگه های سرخ احاطه شده بود و نشون از مشروب که
خورده بود میداد.

همونطور دستش جلوم دراز بود و من هنگ کرده بودم.
نمیدونستم باید چی بگم؛ حتی سما هم خشکش زده بود!
- من... من یکم خسته...

پرید وسط حرفم:
- بهونه نیار دیگه دختر تو که اصلا نرقصیدی. خستگی واسه چی؟
نمیخوای که وسط جمعیت خیتم کنی... ببین همه دارن نگامون

میکنن.

چشمام گرد شد و نگاهی به دور و برمون انداختم. راست می‌گفت چشم همه روی ما بود. اما بین اونهمه نگاه، نگاه حرصی دختری توجهم رو جلب کرد.

یه دختر با موهای بلوند و لباس دکلمه آبی. دستاش رو توی سینه قلاب کرده بود و با اخم به ما نگاه می‌کرد. بذاقم رو به سختی قورت داده و بلند شدم. دستم رو توی دست طاهها گذاشتم و رفتم وسط.

طاهها خوشحال بود که درخواستش رو قبول کردم اما من رسماً داشتم از خجالت آب میشدم. یک دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو کمی به خودش نزدیک کرد.

حتی از نگاه کردن به چشماش طفره میرفتم. به جاش به یقه‌ی کتش زل زدم و طاهها همزمان با ریتم بدن هامون رو تگون میداد. نگاه خیره‌اش، توام با لبخند، به من بود و من حتی جرعت نمی‌کردم سرم رو کمی بلند کنم.

به راحتی میتونستم بوی مشروب قاطی شده با عطرش رو تشخیص بدم. این برای منی که حامله بودم و بینیم به هر بوسی حساس شده بود، اصلاً کار سختی نبود.

آرزو میکردم فقط هر چه سریعتر این مهمونی کوفتی تموم شه و برگردم خونه. اصلا حس خوبی به طاها نداشتم. کمی که رقصیدیم و من همچنان از نگاه کردن به طفره میرفتم، چونه‌ام رو با انگشت شصت نوازش کرد و وادارم کرد سرم رو بالا بگیرم.

تو چشم‌ام زل زد و لب‌خند زد.
در همین حال دستش نوازش وار روی کمرم تکون می‌خورد و استرسم رو دو چندان می‌کرد.

لب‌هاش تکون خوردند و گفت:
- نگار؟

سوگلی شیخ، [AM 10:15 6/2/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_829

- بله؟

نگاهش از چشم‌ام، روی لب‌هام افتاد. ناباور نگاهش کردم که احساس کردم فاصله‌ی صورت هامون رو هر لحظه کمتر میکنه.

مسخ شده زمزمه کرد:
- من... من ازت خوشم میاد. بهت علاقه دارم.

شنیدن همین جمله کافی بود تا برق از کله‌ام بپره و بدون اینکه
اختیاری رویارم داشته باشم دستمو بالا بیارم و سیلی محکمی به
صورتش بزنم.

صدای هین وحشتزده دو سه نفر به گوشم رسید اما من با
نفس نفس و ناباور به طاه‌ها نگاه میکردم. حالا اون هم با چشمای
گرد شده بهم نگاه می‌کرد. انتظار چنین چیزی رو نداشتم!

زمزمه کردم:
- برات... برات متاسفم... عادت داری از زن‌های حامله خوشت
بیاد؟

و بلافاصله بعد تموم شدن جمله ام به سمت سما رفتم که بهت
زده ایستاده و توی جاش خشکش زده بود.
- بریم سما... همین الان!

سما- تو برو توی حیاط من مانتو و کیفمونو بیارم.

و تقریباً به سمت اتاق دوید.
صدای آهنگ قطع شده بود و صدای مهمه‌ی جمعیت به گوش

می‌رسید. همه حتی بهنام متوجه سیلی زدن من به طاها شده بودند و از تعجب ماتشون برده بود.

به سمت در پا تند کردم و رفتم داخل حیاط که صدای طاها رو از پست سرم شنیدم:
- نگار... نگار وایسا...

اما بدون وایسادن فقط قدم برداشتم به سمت در آهنی و بزرگ حیاط. همون لحظه سما اومد و گفت:
- برو اونور ببینم! نزدیکش نمیشی.

مخاطب حرفش طاها بود. اما چون من پشتم بهشون بود نمی‌دیدمشون.
طاها- سما بخدا من حرف بدی نزد... نمی‌فهمم چرا یهو انقد عصبانی شد...

سوگلی شیخ, [AM 10:42 6/3/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_830

اما قبل اینکه سما جوابش رو بده، بهنام و آتوسا هم اومدن حیاط.

بهنام- نگار جان چیشد یهو...

به تنه درختی تکیه زدم و سعی کردم نفس بکشم. بغض امونم رو بریده بود و به زور داشتم تلاش میکردم اشکم در نیاد. باورم نمیشد طاهایا انقدر وقیحانه به منی که حامله‌ام ابراز علاقه کرده بود.

درسته که به دروغ بهش گفته بودم شوهرم فوت شده اما چی پیش خودش فکر کرده بود؟ کدوم زنی درست چند ماه بعد فوت شوهرش میتونه به یه مرد دیگه فکر کنه؟

هق خشکی زدم که سما به سمتم اومد و مانتوم رو پوشوند بهم. سما- قربونت برم آروم باش... تموم شد.

آتوسا هم موهام رو نوازش کرد و بطری آب معدنی کوچیکی جلوم گرفت:
- نگار جونم بیا یکم از این بخور...

صدای پچ پچ بهنام و طاهایا رو میشنیدم. انگار راجب چیزی بحث میکردن. زمزمه کردم:
- سما بریم لطفا... من نمیخوام اینجا باشم.

سما- الان میریم فداتشم صبر کن تاکسی بیاد...

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و آروم آروم اشک می‌ریختم. برام مهم نبود که طاهای کمی اونور تر با حالتی درمانده بهم خیره شده... یا حتی مهمون‌هایی که از پشت پنجره توی حیاط رو نگاه میکردن تا سر در بیان چیشده.

فقط این برام مهم بود که یه مرد چطور نگاه خریدارانه بهم دوخته در حالی که بچه‌ی یکی دیگه توی شکمم. هیچ جوری نمیتونستم درکش کنم یا بگم یک درصد حرفش عجیب و غریب نبوده.

خدا میدونه اگه به موقع نمیزدم توب صورتش، احتمال داشت منو ببوسه. از تصورش موهای تنم سیخ شد و گریه هام شدت گرفت.

آتوسا ناراحت از دیدنم توی اون وضعیت کمرم رو نوازش می‌کرد و سما با غیض به طاهای خیره شده بود.
زیر لب گفت:

- بزنم لهش کنما پسرهی نکبتو! نگار... بریم تاکسی اومد.

سریع اشکام رو با پشت دست پاک کردم و شالمو روی سرم مرتب کردم.

بدون نیم نگاهی به طاهای، خطاب به بهنام گفتم:
- بهنام ببخشید که تولدت خراب شد. بازم بهت تبریک میگم.

سوگلی شیخ، [AM 10:11 6/4/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_831

منتظر جوابش نمودم و با قدم هایی تند از خونه خارج شدم.
سریع سوار تاکسی شدم که سما هم دنبالم اومد و نشست.
با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:
- خوبی نگار؟ چی بهت گفت مرتیکه؟ کاریت کرد؟

تنها سرم رو به معنی نه تگون دادم و چونه‌ام از بغض زیاد لرزید.
در واقع هیچ اتفاقی نیفتاده بود جز ابراز علاقه‌اش، فقط من از
این ناراحت بودم که چرا انقدر بی کس و بدبختم که با وجود
حامله بودنم یکی بهم نظر داره.

تا رسیدن به خونه سما دیگه باهام حرف نزد چون میدونست
الان چقدر بهم ریخته‌ام و نمیتونم حرف بزنم.
تاکسی جلوی خونه نگه‌داشت و سما پولش رو حساب کرد. قبل
اینکه بریم داخل خونه دستی زیر چشمم کشیدم تا ریمل پخش
شده رو پاک کنم.

عصر بود و همش دو ساعت از رفتنمون به مهمونی می‌گذشت.

قطعا مامان وقتی میدید انقد زود برگشتیم نگران میشد! اما چاره ای نبود.

کلید انداختم توی در و بازش کردم. رفتم داخل و خواستم بی سر و صدا برم اتاقم که مامان از توی هال مچم رو گرفت:
- نگار؟ چرا انقد زود برگشتین؟

سما پشت سرم اومد داخل و در و بست.
انگار میدونست موندم چه جوابی به مامان بدم که زودتر از من گفت:

- خیلی تولدش شلوغ بود خاله. فقط کادوش و دادیم یکم نشستیم اومدیم. نگار هم یکم دل و رودش بهم پیچیده اونجا بوی دود قلیون میومد همش... گفتم بمونه اذیت میشه آوردمش خونه.

مامان نیمخیز شد و ترسیده نگام کرد:
- آره مامان؟ حالت خوب نیست؟

لبخند مصنوعی زدم:
- نه مامان جان خوبم. از همین دل دردای حاملگیه نگران نباش.

سوگلی شیخ، [PM 9:35 6/5/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_832

پوفی کشید و گفت:

- تو برو لباساتو عوض کن یه دوش بگیر منم برات یه شربت خنک درست میکنم.

سری تکون دادم و رفتم اتاقم که سما هم دنبالم اومد.
در حالی که با حرص مانتو و شالم رو هر کدوم به سمتی پرت میکردم نگاهی توی آئینه به خودم انداختم.

طوری آرایشم پوکیده بود که انگار نشستم چند لیتر اشک ریختم. از روی میز پد آرایش پاک کن برداشتم و روش کمی تونر ریختم بعد با خشم زیر چشمام و گونه هام کشیدم تا آرایشم پاک شه.

با حلقه شدن دست سما دور مچ دستم از توی آئینه بهش نگاه کردم:

- چیکار میکنی دیوانه؟ آروم!

پوفی کشیدم و بیخیال پاک کردن بقیه آرایشم، لباسم رو عوض کردم و نشستم روی تخت.
- بهم ابراز علاقه کرد.

چشماش گرد شد و قدمی به سمتم برداشت:
- چی؟!

- پسرهی احمق... جنبه مشروب خوردن نداره خجالتی نمی‌کشه.
نزدیک بود ببوستم!

سما- وای!

اومد و کنارم نشست. حالا اون هم عصبانی بود. ناگهان خیز
برداشت سمت کیفش که روی تخت بود و گوشیش رو برداشت.
متعجب گفتم:
- چیکار میکنی؟

سما- زنگ بزنی برینم بهش.

دست دراز کرده و گوشیه ازش گرفتم:
- ولش کن... من به اندازه کافی قهوه‌ایش کردم. رسماً آبروش
بین کل مهمونا رفت. از اون طرف تولد بهنام هم خراب شد.

سما- والا بهنام که انگار از همه چی خبر داشت.

احساس کردم قلبم توی سینه ایستاد.

- چی؟

سوگلی شیخ, [AM 10:25 6/6/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_833

سما- با طاها داشتن پچ پچ میکردن!

سرم رو میون دستام گرفتم رو نالیدم:
- خدا لعنتشون کنه...

سما بغلم کرد و کمی بعد از اون شدت عصبانیت و نا آرومی
پایین اومدم. فیلم ترسناکی دانلود کرد و گفت:
- برم خوراکی بیارم.

رفت توی هال و من از نبودش استفاده کردم تا بتونم به فرزانه
پیام بدم. براش نوشتم:
- فرزانه خبر جدیدی نشد؟

و سریع گوشیم رو کنار انداختم. نمیخواستم سما بفهمه دورادور
جویای حال فوادم. چون اگه میفهمید قیامت به پا می کرد!

همراه پفیلا و آبمیوه برگشت و کنارم دراز کشید. فیلم رو پلی کرد و هر دو مشغول دیدن شدیم. اونقدر ترسناک نبود که اذیت بشیم، بیشتر هیجانی بود.

وسطای فیلم بودیم که صدای نوتیف گوشیم بلند شد. نگاه سما به سمت گوشیم برگشت و من گوشی رو طوری گرفتم که سما نبینه.

فرزانه جواب داده بود:
" نه. اما سامیار فردا میره پیشش، خبرشو بهت میدم."

سما- کیه پیام داده؟

- آتوسا!

دلم نمیخواست بهش دروغ بگم اما چاره‌ای هم نداشتم. در جواب فرزانه نوشتم باشه و سند کردم که سما گفت:
- چی میگه؟

- هیچی حالمو پرسیده.

آهانی گفت و ادامه فیلم رو دیدیم. اونقدر محو فیلم شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح روز بعد سما بلیط داشت و همه به فرودگاه رفتیم. اونقدر توی فرودگاه گریه کردم که چند تا از آدمای اطرافمون با تعجب به من نگاه میکردن.

حتی یه زن به سمتمون اومد و از من پرسید حالت خوبه؟ هیچکس درک نمی‌کرد دارم دوست صمیمیم رو راهی میکنم تا برگرده دبی و دوباره ازم دور شه.

سوگلی شیخ، [AM 10:27 6/7/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_834

توی این یک هفته اونقدر بهش وابسته شده بودم که نمیدونستم از امروز به بعد چطور باید برگردم به تنهایی هام. سما که بود غصه‌ی چیزی رو نمی‌خورم. کمتر گریه میکردم؛ شاد بودم.

اما اون هم مجبور بود برگرده چون قباد تحت فشار گذاشته بودش. الکی بهونه‌ی الینا رو می‌آورد اما خوب میدونستم که در

واقع دلش نمیخواد سما بیشتر پیش من بمونه.

قباد هنوز هم از من متنفر بود و منو باعث و بانی خیلی از اتفاقات میدونست. واسه این ناراحت نبودم که اینطور فکر میکنه. فقط برای اینکه رسماً سما رو از من گرفته بود ناراحت بودم.

پوفی کشیدم و به بابا که به سمت خونه رانندگی می‌کرد نگاه کردم. هرازگاهی نگاه نگرانش رو از آینه حوالی من می‌کرد و مامان هم همینطور. گریه های من به شدت نگرانشون کرده بود.

واسه عوض کردن فضا گفتم:
- بابا بریم یه جا یه چیزی بخوریم؟

مشتقانه گفت:
- آره بابایی... حتما. کجا دوست داری بریم؟

قلبم به درد اومد از ذوقش. بیچاره ها چقدر از دست من اذیت میشدن. من هیچوقت قدرشون رو ندونستم! همیشه بخاطر شرایط مالیمون ازشون بدم میومد.

اسم یه کافه تو همون حوالی رو بهشون گفتم و بابا به سمت

کافه رانندگی کرد. مغزم درگیر این بود که یعنی الان سامیار رفته دیدن فواد؟ اصلا فواد حالش بهتره؟

نمیدونستم چرا هنوزم همش بهش فکر میکنم. شاید بخاطرهمین دیروز که طاها بهم ابراز علاقه کرد اونقدر عصبی شدم. چون هنوز دلم پیش فواد گیر بود. به خودم تشر زدم: نه نگار خفه شو.

اما خب، صدای افکارم بلندتر از این حرفا بود. کلافه شروع کردم دیدن عکسای فواد توی گوشیم و بدون اینکه متوجه بشم لبخند روی لبام نقش بست.

چقدر دلم واسش تنگ شده بود. واسه فواد روز های اول... واسه وقتی که توی عمارت عامر تنها دوست و هم صحبتتم فواد بود و کل روز منتظر میموندم از سرکار بیاد خونه تا باهم حرف بزنیم.

سوگلی شیخ، [PM 10:24 6/8/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_835

واسه روزهای بعدش که کم کم بینمون یه حسی به وجود اومد و

رابطه پنهانیمون شروع شد. اون اضطراب... ترس... هیجان...

دلم واسه اون روزها تنگ شده بود. اون روزها فکر میکردم
خوشبخت ترین دختر روی زمینم چون فواد دوستم داره. ولی در
واقع احمقی بیش نبودم.
گول عشق دروغینش رو خوردم.

اگه فقط تموم اون اتفاقا نمی افتاد... شاید الان من و فواد توی
خونه‌ی خودمون منتظر بچه‌امون بودیم. نه اینکه من اینجا تنها...
و فواد اونجا تنها.

بغضم رو قورت داده و وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم.
با مامان و بابا رفتیم داخل کافه و صبحونه مفصلی سفارش
دادیم. در واقع بیشترش رو قرار بود من بخورم چون اونا خیلی
کم غذا تر از من بودن اما من از بعد حاملگیم عین یه فیل غذا
میخوردم.

مهم نبود ناراحت باشم یا خوشحال، در هر زمان اشتها باز بود و
قطعا این بخاطر وجود فندوق بود.
نفس عمیقی کشیدم و به زور غذاها رو توی دهنم چیوندم.

تبدیل شده بودم به یه افسرده‌ی بی کس و تنها که منتظر اومدن
بچه‌اش بود. حتی تا اومدن فندوق هم هنوز دو ماه مونده بود.

کاش زودتر میومد و بغل میکردمش... با بودنش غمام یادم
میرفت.

گوشیم رو برداشته و واتساپم رو چک کردم. خبری از فرزانه نبود.
انگار هنوز سامیار نرفته بود پیش فواد. تا کی باید منتظر خبر
میموندم؟!*

یک هفته از برگشتن سما به دبی می‌گذشت. یک هفته‌ای که
برام جزو سخت‌ترین هفته‌های این چند ماه اخیر بود چون علنا
هیچ جایی نمی‌رفتم و خودم رو توی خونه حبس کرده بودم.

کاری جز دیدن سریال ترکیه‌ای و خوردن هله هوله نداشتم. حتی
چکاب دکترم رو که مال پریروز بود عقب انداختم و نرفتم چون
دلم نمی‌خواست از خونه بیرون برم.

سوگلی شیخ, [AM 11:29 6/9/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_836

برام مهم نبود که ممکنه استاد ها کلی برام غیبت رد کنن و چند

واحد از درسام رو حذف شم. هیچی واسم اهمیتی نداشت.
دورادور از طریق فرزانه خبر فواد رو داشتم و می‌گفت وضعیتش
بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده. دائم به خودش آسیب میزنه
و قرص و داروهاش رو نمیخوره.

حتی دکتر ها و پرستار هارو عاصی کرده از دست خودش. اونا هم
نمیدونستن باید باهاش چیکار کنن.
محزون پفکی توی دهنم چیوندم و همزمان که اشک می‌ریختم به
صفحه لپ تاپ چشم دوختم. پسره بخاطر دلتنگ زنش بودن
گریه میکرد چون دخالت بیجای خانوادشون باعث شد زوری از هم
طلاق بگیرن اما در واقع عاشق هم بودن.

نمیفهمیدم چرا بخاطر یه سریال ترکی انقدر گریه میکنم.
احساساتم به شدت درهم آمیخته شده بود و چیزی نمیفهمیدم.
تقه‌ای به در اتاق خورد که بدون نگاه کردن به در گفتم:
- بیا.

مامان بود. برق اتاق رو روشن کرد که باعث شد چشمام رو ببندم
و آخی بگم چون چشمام به شدت سوخت.
- مامان چیکار میکنی!

مامان- بچه این چه وضع اتاقته پاشو خودتو جمع کن. آتوسا
اومده دیدنت.

بدون اینکه ذره ای از جام تکنون بخورم گفتم:
- عه کو؟

مامان کامل اومد توی اتاق و در رو جفت کرد. پچ پچ وار لب زد:
- تو هال نشسته چای میخوره. پاشو بیا به سلام و علیکی بکن
زشته.

نالیدم:
- حال ندارم مامان... بگو بیاد اینجا.

سری از تاسف برام تکنون داد و گفت:
- خجالت بکش. بسه انقد پفک خوردی بچت شکل پفک شد!
انقدرم آبغوره نگیر واسه این سریالا...

سوگلی شیخ، [AM 10:14 6/10/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_837

چشم غره ای بارش کرده و پفکی به سمتش پرت کردم که
جاخالی داد و پفک روی زمین افتاد. فحشی زیر لب بارم کرد و
رفت بیرون. یک دقیقه بعد، مجدد تقه به در خورد:

- بله؟

آتوسا- میتونم پیام داخل؟

کمی خودم رو تکون دادم تا راست بشینم.

- بیا آتوسا.

در رو باز کرد و اومد داخل. با دیدن من توی اون وضعیت بهم ریخته که تمام صورتم پفکی بود و روی تخت هم پفک و پفیلا ریخته بود چشماش گرد شد.

آتوسا- من هیچوقت تصورم از حاملگی چنین چیزی نبود...

سریال رو استپ زده و لپ تاپم رو بستم.

- راستش تصور خودمم همچین چیزی نبود. سلام... خوش اومدی.

اومد کنارم روی تخت نشست و کیفش رو کنارش گذاشت.

- علیک سلام. نگار این چه سر و ریختیه؟ سما تورو سپرده بود به من حالا اگه اینجا بود و میدید انقد افسرده شدی پوست کله منو می‌کند!

- تقصیر تو چیه؟ هورمونام بهم ریخته بخاطر همونه.

- یه هفتست دانشگاه که نمیای... جواب زنگ و اس ام اسای منم
نمیدی. همه مون نگرانت شدیم اونوقت میگی هورمون؟

اخم محوی کردم:

- همتون؟

انگار متوجه لحن پرخاشگرم نشد چون متعجب گفت:
- آره خب... من، بهنام، طا...

پریدم وسط حرفش:

- اسم اون نکبت و نیار. پسرهی بی چشم و رو خجالتم نمی‌کشه.

آتوسا نفس عمیقی کشید:

- نگار میدونم هنوز از دستش عصبانی‌ای ولی واقعا قصد بدی
نداشت. آره ازت خوشش میاد اما...

سوگلی شیخ, [AM 11:00 6/11/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_838

- اما نداریم. آتوسا تو وضعیت منو نمیبینی؟ کدوم احمقی عاشق

یه زن حامله میشه؟

آتوسا- خب عزیز من گناه که نکرده... فقط بهت ابراز علاقه کرد
همین. قصد بدی هم نداشت فقط میخواست بیشتر باهم
آشنا...

- بس کن لطفا آتوسا... منو باش فکر کردم اومدی بهم سر بزنی
خود طاها خان پرت کرده بیای با من حرف بزنی و راضیم کنی
باهاش قرار بذارم.

آتوسا- نه بخدا اینجوری نیست نگار داری اشتباه میکنی. من فقط
نگرانت شدم همین.. آخه کلاساتم هیچکدوم نمیای. اونم تو که
با وجود تموم اتفاق هایی که برات افتاده بود دانشگاه ثبت نام
کردی و درس خوندن خیلی برات مهم بود.

تویی که دانشگاه میخواست بهت مرخصی حاملگی بده خودت
گفتی نه و تا دقیقه آخر سر کلاسام میام. اونوقت بخاطر طاها
نمیای دانشگاه؟

پوفی کشیدم:

- حالا صرفا بخاطر اونم نیست. خودم زیاد حال و حوصله دانشگاه
اومدن ندارم. از طرفی رفتن سما خیلی اذیتم کرد... دوباره
داشتم بهش عادت میکردم که رفت.

آتوسا- اون که بلاخره باید برمی‌گشت... تمام زندگیش اونجاست.
اما زندگی تو چی؟ تو الان دیگه یه مادری... با دراز کشیدن روی
تخت و کل روز سریال دیدن و خوراکی خوردن به کجا می‌خواهی
برسی؟ یکم پاشو آرایش کن... به خودت برس... از حاملگیت
لذت ببر. بخدا روزای خوبت همین روزای آخره... بچه بیاد دیگه
وقت سر خاروندن نداری.

لب و لوچه‌ام رو برچیدم و گفتم:
- خودم میدونم.

آتوسا- خب پس پاشو... تا من اتاقتو که ماشالله به وند کشیدی
تمیز کنم، یه دوش بگیر آماده شو بریم یکم بیرون. یه پارکی
جایی... یکم هوا بخوری زنده شی!

- نه آتوسا اصلا حالشو ندارم.

اخم کرده و انگشت اشاره‌اشو بالا آورد:
- بلند میشی همین الان! الکی به مامانت قول ندادم راضیت کنم
که تو بگی نه. قرار شد اگه تونستم راضیت کنم و یکم از این
خونه ببرمت بیرون واسم آش رشته بپزه.

خنده ام گرفت:

- خاک بر سرت که منو به یه آش رشته فروختی.

از جام بلند شدم که گفتم:

- هووی! هر آش رشته ای نیستا... آش رشته‌ی مامانته.

سوگلی شیخ, [PM 9:42 6/12/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_839

انقدر جوابش قانع کننده بود که دستامو به معنای تسلیم بالا بردم.

لباس و حوله برداشتم و گفتم:

- پس تا من میرم حموم تو اینجارو تمیز کن.

ناباور از این میزان پرویم نگاهم کرد و گفت:

- یه وقت خجالت نکشی!

- نه بابا چه خجالتی توام دختر این خونه.

سری از تاسف برام تکون داد و من اتاق رو به مقصد حموم ترک

کردم. مامان که من رو لباس به دست دید گفت:

- کجا میری نگار دختره رو چرا تنها گذاشتی تو اتاق...

اما منتظر شنیدن غرغرهاش نمودم و وارد حموم شدم. اگه می‌فهمید آتوسا در واقع داره اتاقم رو تمیز میکنه که از عصبانیت سخته می‌کرد. برای همین هم سریع در حموم رو پشت سرم بستم و آب رو باز کردم.

بدن خسته و کرختم رو سپردم به آب گرم و به دونه های آبی که روی شکم گنده‌ام می‌ریخت خیره شدم. اونقدر گرد و برآمده شده بود که گاهی خسته میشدم از حمل کردنش. حالا می‌فهمیدم خانم های باردار چقدر سختی میکشن تا بچه رو صحیح و سلامت به دنیا بیارن.

روی شکمم پر از ترک های پوستی شده بود چون علنا یهو پوستم ترکید. من با پنجاه کیلو وزن الان تقریبا هفتاد و پنج کیلو بودم! توی کمتر از پنج ماه انقدر وزنم زیاد شده بود طبیعی هم بود این همه ترک پوستی.

آهی کشیده و موهای آغشته به شامپوم رو با دست ماساژ دادم. تقه‌ای به در حموم خورد که باعث شد چشمم رو نیمه باز کنم:
- بله؟

سوگلی شیخ, [AM 10:22 6/13/2024]
سوگلی شیخ ❁

آتوسا- نگار گوشیت داره زنگ میخوره.
و پشت بند حرفش متوجه صدای زنگ گوشیم شدم.

- کیه؟

آتوسا- فرزانه.

استرس به دلم چنگ انداخت. گفتم:
- ریجتکش کن اومدم بیرون بهش زنگ میزنم.

نفهمیدم چطور خودم رو شستم و چیکار کردم اصلا! سریع آب رو
بستم و حوله تن پوشم رو به تن کردم. حتی حوصله لباس
پوشیدن نداشتم میخوام فقط بفهمم فرزانه چرا زنگ زده.

از حموم که بیرون رفتم مامان و آتوسا توی اتاقم بودن. گوشیم رو
که آتوسا روی مبل گذاشته بود برداشتم و رفتم تو آشپزخونه تا
به فرزانه زنگ بزنم.

سه بوق خورد و من از استرس زیاد چشمام رو بسته بودم. دعا
دعا می‌کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه و همینطوری محض حال

احوال زنگ زده باشه.
- الو نگار؟

صداش که تو گوشم پیچید چشمامو باز کردم.
- سلام فرزانه... خوبی؟

فرزانه- سلام عزیزم. خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم. ببخشید حموم بودم زنگ زدی. چیزی شده؟!

مکثی کرد که باعث شد استرسم دو برابر بشه.
- چیزی که شده... اما نمیدونم چطور باید بهت بگم.

احساس کردم سرم گیج رفت و زیر پاهام خالی شد. دستمو به
اوپن بند کردم که نخورم زمین.
نالیدم:

- فواد... فواد چیزیش شده؟

این بار سکوتش طولانی تر شد. قلبم رو توی دهنم حس میکردم
و چشمام سیاهی میرفت. مگه نمیدونه برای زن حامله استرس
سمه؟ چرا باهام اینکارو میکنه؟

با صدایی که خودم هم به زور شنیدم زمزمه کردم:

- فرزانه بگو...

فرزانه- دوباره خودکشی کرده. تو بیمارستانه.

سوگلی شیخ, [AM 10:48 6/14/2024]

سوگلی شیخ

#پارت_841

و همین کافی بود برای اینکه دیگه نتونم مقاومت کنم. بدنم سر شد و افتادم روی زمین. در حالی که چشمام نیمه باز بود، به سقف خیره شدم و قطره اشکی از چشمم چکید.

صدای نگار نگار گفتن فرزانه رو از اونور خط می‌شنیدم، اما قدرت اینکه گوشی رو بردارم و جوابش رو بدم نداشتم. تمام دنیا پیش چشمم داشت تیره و تار میشد و توی ذهنم فقط یه جمله میچرخید "فواد دوباره خودکشی کرده"

احساس کردم مایعی از پایین تنهام در حال سرازیر شدن و انگار لحظه به لحظه داشت گرمم میشد. دونه‌های عرق رو روی صورت و بدنم حس کردم و بیشتر سرم گیج رفت. آروم آروم چشمام رو بستم و بعد، چیزی نفهمیدم.

*

چشمام رو که باز کردم همه جا سفید بود. چند بار پلک زدم تا بتونم واضح ببینم. صدای پچ پچ چند نفر رو کنارم می‌شنیدم اما اونقدر بدنم کرخت و لش بود که حتی نمیتونستم سرم رو تکون بدم.

چشم از قطره‌های سرم که از طریق آنژیوکت وارد رگم میشدن گرفتم و کمی دستم رو تکون دادم.

یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده و من اینجا چیکار میکنم. سعی کردم فکر کنم. فرزانه... فواد... خودکشی...
توی کسری از ثانیه همه چیز یادم اومد. من وسط آشپزخونه غش کرده بودم!

- بهوش اومد... نگار مامان جان...

مامان و بابا دویدن سمتم و مامان موهام رو نوازش کرد. سر و صورتم رو بوسید و با گریه گفت:
- سکتها مون دادی مامانی... از ترس اینکه اتفاقی برات بیفته مردم و زنده شدم.

بابا هم با لبخندی غمگین دستمو نوازش کرد و گفت:
- بهتری بابا جان؟

با گلویی که خشک شده بود نالیدم:

- من... من چم شده... بچه‌ام...

سوگلی شیخ، [PM 10:01 6/15/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_842

مامان- بچه‌ات هم خوبه قربونت برم نگران نباش. خطر از بیخ
گوشمون رد شد. خدا بهمون رحم کرد...

نگاهی به شکم برآمده‌ام انداختم. فندوق سرجاش بود! با دست
لرزونم شکمم رو نوازش کردم که بابا گفت:
- چت شد آخه بابا جان... تو که خوب بودی!

زبونم لال شد و نچرخید که بگم بخاطر فواد به این روز افتادم.
زبونم نچرخید که بگم منه احمق هنوز بهش فکر میکنم و حال
بدش، حال بدمه!

زبونم نچرخید بگم دلم تنگه پدر بچمه که قطعا هیچوقت قرار
نیست لایق پدری کردن باشه!

به جاش گفتم:

- نمیدونم... فقط یادمه از حموم که در اومدم حالم خوب نبود.
انگار بخار حموم سرمو گرفت!

مامان زیر لب قربون صدقه‌ام رفت و همون لحظه در اتاق باز شد،
آتوسا اومد داخل.

- نگار؟ خوبی؟ آی قلبم اومد تو دهنم بخدا...

ریملش پخش شده و نشون میداد گریه کرده. بیچاره ها کلی
نگرانم شده بودن. دستش رو فشردم و لبخند بی جونی زدم:
- خوبم عزیزم... قرار نیست به این زودی بمیرم.

آتوسا- زبونتو گاز بگیر.

بابا به سمت در رفت و گفت:

- من برم با دکتر حرف بزنم ببینم کی میتونیم بریم خونه.

رفت بیرون و من به سقف خیره موندم. یعنی الان فواد توی
بیمارستان چه حالی داشت؟ تا جایی که یادمه فرزانه گفت
زنده‌ست. اما دقیقا نگفت چجوری خودکشی کرده. قرص خورده...
رگشو زده... یا خودشو دار زده؟

هر کدوم از اینها ممکن بود!

حتی از تصورش دل و رودم بهم می‌پیچید و تپش قلبم رو توی

دهنم حس می‌کردم.

- آتوسا

سوگلی شیخ، [PM 10:13 6/16/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_843

نگاهم کرد و سریع گفت:
- جانم

- به سما چیزی نگو خب؟ اون سر دنیاست نگرانم میشه کاری از دستش برنمیاد. منم که حالم خوبه پس ندونه بهتره.

آتوسا- باشه عزیزم هر طور تو میخوای.

تشکر کوتاهی کردم و کمی بعد بابا اومد گفت دکتر گفته بهتره
امشب تحت نظر باشم اما صبح میتونیم برگردیم خونه.
شب رو مامان کنارم موند و وقتی کنارم روی صندلی خوابش برده
بود من فرصت پیدا کردم تا بتونم گریه کنم.

اشکام رو بالشتی سفید بیمارستان رو خیس می‌کرد و حق حق

هام با گاز گرفتن لبم خفه میشد. دلم واسه فواد تنگ شده بود؛
واسه عطر تنش... واسه نگاه کردن به چشمای خالی از
احساسش... واسه گرفتن دستاش.

متنفرم از وضعیتی که برای هردومون به وجود آورد. متنفرم از
تمام حماقت هاش و کثافتکاری هایی که کرده بود. اونقدر
پرونده اش سیاه بود که حتی با وجود دلتنگی، مطمئن بودم
هیچوقت نمیتونم ببخشمش.

خودم هم میبخشیدمش، خانوادم امکان نداشت تمام اون
اتفاقات رو فراموش کنن. همینطوریش هم با بچه ای که به طور
نامشروع توی شکمم بود کنار نیومده بودن!
چه برسه به اینکه من فواد رو میبخشیدم!

مامان توی خواب تکون خورد که باعث شد بلافاصله پشتم رو
بکنم بهش و خودم رو بزنم به خواب.
پتوم رو مرتب کرد و مجدد خوابید. من هم اونقدر گریه کردم که
بلاخره خوابم برد.

صبح برگشتیم خونه و دکتر تاکید کرده بود حتما چکاب برم برای
حاملگیم تا شرایط بچه هم اوکی باشه. اما خسته تر از اونی بودم
که برای امروز بتونم جایی برم.

نرسیده رفتم اتاقم و دراز کشیدم، مامان هم توی آشپزخونه برام
آب پرتقال می‌گرفت. گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیده و
روشنش کردم.

چندین پیام و تماس بی پاسخ از فرزانه، یه پیام از سما و دوتا
تماس بی پاسخ از طاها؟!!

سوگلی شیخ، [AM 11:09 6/17/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_844

متعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم. طاها با چه جرعتی به من
زنگ زده بود؟!
اخم کرده و شماره‌اش رو گرفتم.
بعد چند بوق صداش توی گوشم پیچید:
- الو نگار...

- الو... تو با چه رویی به من زنگ میزنی؟!!

طاها- این چه حرفیه نگار نگرانت شدم. اصلا منو تو دشمن... تو
حال بد نباید خبر بگیریم از همدیگه؟!!

- نه. آتوسای دهن لق نتونست جلوی خودش و بگيره زرتی

گذاشت کف دستت؟ من حالم خوبه نگران نباش، دیگه هم بهم زنگ نزن.

گوشی رو روش قطع کردم و کلافه پوفی کشیدم. وسط تموم بدبختی هام طاها هم علنا شده بود قوز بالا قوز! خوشبختانه انقد شعور داشت که دیگه زنگ نزنه.

شماره فرزانه رو گرفتم که بعد سه بوق جواب داد. لحنش به شدت نگران بود:
- نگار؟ خوبی؟ کجایی تو چرا جواب زنگامو ندادی من مردم از نگرانی!

- خوبم فرزانه. دیروز یکم حالم بد شد بیمارستان بودم.

فرزانه- چیی؟

جیغش باعث شد گوشی رو از خودم فاصله بدم.
- الان خوبم. فشارم پایین بود نگران نباش. فرزانه... فواد چیشد؟ هنوز بیمارستانه؟

فرزانه- آره... نمیدونم چه جوری قرص خواب کش رفته بود از بقیه بیمارا کلی خورد از هوش رفت ولی به موقع معدشو شست و شو دادن. هنوز یکم منگه، ولی بهتره.

صدای بیمارستان از اونور خط، باعث شد قلبم از تپش بایسته.
- تو... تو الان پیششی؟

سکوت بدی کرد.

- فرزانه...

- آره... اومدم بیرون اتاق نمیدونه دارم با تو حرف میزنم. نترس!

سوگلی شیخ، [AM 9:42 6/18/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_845

چرخش اتاق رو به دور سرم حس میکردم و باز داشت حالم بد
میشد

خدا میدونست اگه دوباره غش میکردم چه بلایی سر خودم و
بچه‌ام میومد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفت اومده بیرون اتاق پس
فواد مکالمه‌ی مارو نمیشنوه و نمیدونه که فرزانه داره با من
صحبت میکنه. جای نگرانی نیست!
آروم باش نگار... انقدر زود خودتو نباز.

فرزانه- نگار؟ الووو!

صداش رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. دست‌های یخم رو مشت کرده
و گفتم:
- همینجام.

فرزانه- دختر تو مگه نگفتی دیگه دوسش نداری و داری سعی
میکنی فراموشش کنی؟ چرا انقد بهم می‌ریزی پس؟

پوزخندی زدم:

- متأسفانه به این راحتی که میگی هم نیست. من دارم تلاشمو
میکنم ولی کنترل یه سری چیزا از توانم خارجه. نمیتونم تصمیم
بگیرم کی بهم بریزم و حالم بد شه، و کی نه!

فرزانه- خب باشه ببخشید چرا قاطی میکنی... منظوری نداشتم
عزیزم فقط میگم نذار نگران تو هم بشم. فواد از اینطرف،
استرس تورو هم دارم که بلایی سرت نیاد با اینهمه فکر و خیال.
برادرزاده منو سالم به دنیا بیار دیگه چیزی ازت نمیخوام.

با شوخ طبعی سعی داشت من رو از اون حال و هوا بیرون بکشه
اما خب موفق نبود.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نگران نباش، سالم دنیا میارمش. نمی‌ذارم پدرش حتی با نبودنش توی زندگیم بهم آسیبی بزنه.

سوگلی شیخ، [AM 9:53 6/19/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_846

فرزانه- قرار هم نیست آسیبی بهت بزنه نگار. این فوادی که من میبینم، بی خطر تر از هر موجود زنده‌ایه. این فواد حتی نمیخواد نفس بکشه، نمیخواد زنده بمونه. چون مهم ترین دارایی زندگیش ازش گرفته شده.

حرفاش دلم رو می‌لرزوند. اما زمزمه کردم:

- انتظار نداری که باور کنم من مهم ترین دارایی زندگیش بودم؟! مهم ترین چیز برای فواد انتقامش بود. الان حالش بده چون حس میکنه خالی شده. حتی انتقام هم نتونست حالش رو خوب کنه. متاسفم فرزانه... ولی من فواد رو بهتر از همه‌ی شما میشناسم.

پوفی کشید و انگار کلافه از اینکه نمیدونه چه جوابی باید بهم بده، گفت:

- باشه عزیزم. من قصد ندارم ذهنیتت رو عوض کنم یا بهت بگم

برگرد اینجا تا فواد با دیدن تو حالش خوب شه. من کسی بودم که فراریت داد پس همچین خواسته‌ای ازت احمقانه‌ست. سعی کن روی زندگی و آینده‌ات تمرکز کنی. فواد هم که تکلیفش مشخصه. نمیدونم چند بار دیگه دست به خودکشی میزنه، اما دیگه به زنده موندنش امیدی ندارم. بگذریم! من برم کاری باهام نداری؟

بغض توی گلوم چنگ انداخته و انقد سنگین بود که به زور
تونستم زمزمه کنم:
- نه خدافظ.

و قبل شنیدن خدافظیش قطع کردم. ترسناک بود! تصور فواد
توی وضعیتی که فرزانه و سامیار میگفتن زیاد از حد برام ترسناک
بود و همش سعی می‌کردم از تصور کردنش فرار کنم.

نمیخواستم مقاومتم بشکنه و وسوسه شم برگردم به اون جهنم.
چون هنوز علاقه و عشقی که به فواد داشتن به طور کامل از قلبم
بیرون نرفته بود. دلم نمیخواست دلسوزی و ترحمی که بهش
دارم بتونه بهم چیره بشه.

سوگلی شیخ، [AM 11:58 6/20/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

کلافه دستام رو توی موهام فرو برده و اونقدر کشیدمشون تا کف سرم درد بگیره. این درد کمک می‌کرد بغضم رو قورت بدم! در اتاق توسط مامان باز شد و من ترسیده سرم رو بلند کردم.

با یه سینی پر از محتویات مفید مثل آب پرتقال و میوه و آجیل اومده بود. نگاهش به سر و ریختم که افتاد، باز چشماش نگران شد.

در رو با پاش بست و اومد کنارم رو تخت نشست. سینی رو هم گذاشت جلوم؛ با پشت دست گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- نگار... مامانی چرا یه مدته انقدر بهم ریخته ای؟ چی اذیت میکنه؟ به من بگو... من میدونم این حال خرابیات بخاطر حاملگی نیست. یه چیزی مغزتو درگیر کرده. میبینم همش تو فکری... همش پنهونی گریه میکنی. من مامانتم. میتونی بهم اعتماد کنی و بگی... حرف بزن مامان جان.

هرچی که می‌گفت، بغض من سنگین و سنگین تر میشد. چشمام پر از اشک شد و بعد بدون اینکه بتونم جلدی خودم رو بگیرم اشکام سرازیر شد.

خودم رو توی بغل مامان سپردم و نالیدم:

- مامان... فواد...

مامان با شنیدن حرفم انگار که اصلاً تعجب نکرده باشه گفت:
- فواد چی؟!

- وضعیتش خیلی بده. سامیار که چند وقت پیش اومده بود
یادته؟ واسم تعریف کرد دکترا ازش قطع امید کردن. درمانش
اصلاً خوب پیش نمیره... همش بهونه منو میگیره. هیچ امیدی
واسه زندگی کردن نداره. از اونطرف...

هق هقم اوج گرفت. مامان روی موهام رو بوسید و کمرم رو
نوازش کرد. اجازه داد تا آروم بشم و بعد که کمی نفس گرفتم
ادامه دادم:

- همش به یه نحوی بلاملا سر خودش میاره. دیروز داشتم با
فرزانه تلفنی حرف میزدم وقتی بهم گفت فواد دوباره خودکشی
کرده که حالم اونقد بد شد. دست خودم نیست تا یه خبری
چیزی ازش می‌شنوم بلافاصله حالم خراب میشه.

سوگلی شیخ، [AM 9:52 6/21/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_848

مامان من چیکار کنم... چجوری علاقه‌ای که بهش دارم رو از دلم بیرون کنم؟ فواد رسماً زندگی منو به گند کشید. تو و بابا رو به جور عذاب داد... ولی بابای بچمه... هنوزم نگرانش می‌شم. هنوزم وقتی می‌فهمم حالش بده قلبم تیر میکشه.

تمام مدت حرف زدنم مامان نوازشم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. حرفم که تموم شد گفت:
- فواد از حمله بودن باخبر شده؟!

میون گریه هینی کشیده و راست نشستم.
- نه... نه چرا بدون. سامیار و فرزانه امکان نداره بهش بگن چون از اینی که هست هم وضعیتش خراب تر میشه.

مامان- نگار تو مسئول حال بد اون نیستی. می‌فهمم ناراحتی... دلت براش تنگ شده.
ولی همونطور که خودت هم میدونی این آدم زندگی تورو نابود کرده. ازت سوءاستفاده کرده تا از باباش انتقام بگیره.
ماه‌ها توی خونه اش حبست کرد و کاری کرد ما باورمون بشه تو مُردی. اونوقت تو واسش دلسوزی میکنی؟!

آهی کشیدم و اشکامو پاک کردم:
- مامان من همه اینارو میدونم. سمت تا به حال هزار بار سرزنش

کرده. من فقط یکم درک و توجه میخوام ازتون... من نمیگم
میخوام برگردم دبی و برم ببینمش، میگم یه راهکاری بهم بدید
بتونم فراموشش کنم.

مامان- من و سما بهت راهکار بدیم نگار؟

لحن تمسخر آمیزش بهم فهموند دارم چرت و پرت میگم. در واقع
تنها کسی که میتونه این قضیه رو حل کنه فقط خودمم.
لیوان آب پرتقال رو از توی سینی برداشت و به دستم داد:
- بیا اینو آروم آروم بخور. دیگه هم بهش فکر نکن تموم شده و
رفته. در ضمن این فرزانه خانم خجالت نمی‌کشه خبرای فواد و
واسه تو میاره؟ نمی‌فهمه تو حامله‌ای و استرس برات سمه؟

و باز هم همه چیز افتاده بود گردن فرزانه!
رگه های سرخ از عصبانیت توی چشمای مامان بهم نشون میداد
که آماده‌ی پاره کردن فرزانه ست.

برای همین سریع گفتم:
- نه مامان چیزی تقصیر فرزانه نیست. من خودم پافشاری داشتم
از فواد بهم خبر بده.

سوگلی شیخ، [AM 10:22 6/22/2024]
سوگلی شیخ ✨

چشماش گرد شد و ناباور گفت:

- تو پافشاری میکنی که بهت از اون پسرهی الدنگ اطلاعات بده؟!

و به دنبال حرفش نیشگون از رونم گرفت که باعث شد زیر زیرکی بخندم.

مامان- کوفت... درد. خجالت بکش. تو چرا یه ذره عاقل نمیشی
آخه بچه؟! دیگه بچه دار شدی چند وقت دیگه بچه‌ات میره
مدرسه هنوز دست برمیداری از این کارای بچگانه‌ات؟

- ماماااااا!

مامان- یامان! یکبار دیگه بفهمم این زنیکه بهت اطلاعات داده
شمارشو از طریق سما گیر میارم زنگ میزنم هرچی از دهنم در
میاد بارش میکنم!

لحن عصبانیش باعث شد بفهمم اصلا شوخی ای در این مورد
نداره و اگه بفهمه من باز خبر جدیدی از فواد گرفتم همین کارو
انجام میده. برای همین گفتم:

- باشه ماما... نگران نباش. اصلا فکر نکنم دیگه چیزی بهم بگه
منم ازش نمیپرسم. خوبه؟

چشم غره ای بارم کرد و بلند شد از روی تخت:
- خوبه. خوردی ظرفاتو بیار بیرون.

- وای مامان... واقعا حال ندارم.

سری از تاسف برام تکون داد و رفت. من هم اونقدر پرخوری
کردم و ناراحتی کشیدم تا خسته شدم و کنار همون ظرف ها
خوابم برد.

چند روز می‌گذشت و هنوز قانع نشده بودم برم دانشگاه و با
طاها رو به رو شدم چون حس خوبی بهش نداشتم. از طرفی دلم
برای دانشگاه و درس خوندن تنگ شده بود.

بابا همش تحت فشارم میذاشت و می‌پرسید چیشده... چرا
دانشگاه نمیری دیگه.
و حتی فکر می‌کرد دیگه قصد ندارم تا موقع زایمانم برم باشگاه و
مرخصی گرفتم.

سوگلی شیخ، [AM 9:42 6/23/2024]

سوگلی شیخ ✨

گرچه اینجوری بهتر بود. من جرعت نمی‌کردم بهشون بگم یکی تو دانشگاه هست که از من خوشش اومده. کافی بود بفهمن تا منو بندازن بهش!

برای همین در جواب سوال هاشون فقط می‌گفتم کلاسام سبکه از آتوسا جزوه می‌گیرم.

اما بعد چند روز دیگه توی خونه موندن داشت کلافه‌ام می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم که نزدیکای ده صبح بود. یکی از کلاس‌های عمومی رو از دست داده بودم، اما اگه الان حرکت می‌کردم به کلاس بعدی می‌رسیدم.

پس قبل اینکه پشیمون بشم سریع بلند شدم و مانتوی گشاد و راحتی که شکمم رو بپوشونه انتخاب کردم. یه مانتوی بلند که بیشتر شبیه پیراهن بود و جلوش دکمه‌ای نداشت. سر آستین هاش هم چین می‌خورد.

مقنعه سرم کردم و توی کیف دستیم دفتر و خودکار گذاشتم. گوشیمو برداشتم و رفتم تو هال که مامان با دیدنم متعجب گفت:

- میری دانشگاه؟

سر تکون دادم:

- آره مامان.

سرشو بلند کرد سمت سقف و چیزی زیر لب گفت انگار داشت خدا رو شکر می‌کرد که بلاخره سر عقل اومدم.

در حالی که کفشام رو میپوشیدم گفتم:

- مامان میگم... واسه عصر از دکترم نوبت بگیرم باهام میای بریم چکاب؟

مامان- آره دختر قشنگم تو برو سر کلاست خیالت راحت عصر با پدرت میایم دانشگاه دنبالت. فقط زنگ بزن بهم بگو واسه ساعت چند نوبت گرفتی.

چشمی گفتم و از خونه زدم بیرون. تا رسیدن به دانشگاه راننده اسنپ آهنگ های چرت و پرت جدید گذاشته بود که اصلا سلیقه‌ام نبود و حسابی اعصابم خورد شد. چون صدای ضبطش هم خیلی بلند بود.

مرتیکه حتی کولر هم نمیزد. چند بار خواستم بهش گیر بدم گفتم ولش کن سر صبحی خلقم تنگ نشه. وقتی بعد از کلی تو ماشین بودن و پشت ترافیک موندن رسیدم

دانشگاه لبخندی به سر در دانشگاه آزاد زدم و با ذوق رفتم داخل.

طبق معمول حراست نگاه بدی بهم انداخت و من از زیر نگاهش در رفتم. تفه ای به در کلاس زدم که صدای استاد کرمی اومد:
- بله؟

در رو باز کرده و گفتم:
- سلام استاد... میتونم پیام داخل؟

استاد کرمی که زن نسبتاً میانسال و خوش برخوردی بود با دیدنم لبخند قشنگی زد و گفت:
- به به مامان کوچولو... بیا عزیزم.

سوگلی شیخ, [AM 10:22 6/24/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_851

زیر نگاه خیره‌ی بچه‌ای کلاس رفتم و ته کلاس کنار آتوسا نشستم. آتوسا انگار که جن دیده باشه ناباور بهم زل زده بود.
اما قبل اینکه بتونم بهش سلام بگم استاد کرمی گفت:

- نگاه نکنین سر کلاس راش دادما... نگار وضعیتش مشخصه.

هرکی جاش بود امکان نداشت ماه های آخر حاملگی اصلا سر
کلاس بیاد.

چون خانوما معمولا آخرای حاملگی انقدر سنگین وزن میشن هر
گونه فعالیت خسته شون میکنه.
حالا شما فرص کن از تخت گرم و نرم دل بکنی بیای بشینی سر
کلاس من! انقد لذت بردم که شیطونه میگه همینطوری واسش
نمره رد کنما!

صدای اعتراض بچها و خنده ی من بالا رفت. سنگینی نگاه طاها و
بهنام رو میتونستم روی خودم حس کردم.

آتوسا- نگار چرا بهم نگفتی قراره بیای دانشگاه... وای خیلی ذوق
کردم یهو دیدمت...

اینو گفتم و شروع کرد ماچ های آبدار کردن از لپم.
با چندشی پسش زدم و آثار تفش رو از روی گونه ام پاک کردم:
- خب حالا... کل وجودم شد تف!

خندید و با ذوق دستاشو توی هم حلقه کرد. با لحنی آروم زمزمه
کردم:

- نامحسوس نگاه کن ببین طاها هنوز زل زده به من؟

اما آتوسا عوض اینکه نامحسوس نگاه کنه، کاملاً تابلو خیره شد
به طاها.
- آره زل زده بهت.

پوفی کشیدم و دندون قروچه کردم:
- خدایا چرا بس نمیکنه واقعا... اعصابمو بهم میریزه.

آتوسا- ولش کن بابا... بهش محل ندی بیخیال میشه. مهم اینه
تو بعد دو هفته برگشتی دانشگاه. میگفتی گاوی گوسفندی چیزی
قربونی میکردیم.

- آتوسا!!!

بلاخره ساکت شد و هر دو به درس گوش دادیم. من هم سعی
کردم حواسم پرت نگاه خیره طاها نشه.
کلاس که تموم شد من و آتوسا سریع پاشدیم رفتیم سمت
سلف تا ناهار بخوریم و طاها فرصت نکنه بیاد باهامون هم کلام
شه.

انگار فهمیده بود هیچ تمایلی به صحبت کردن باهاش ندارم که
دورادور فقط نگاهم می‌کرد. با خیال راحت نشستم سر میز و
مشغول خوردن غذای درب و داغون سلف شدم.
در همون حال بین مخاطبینم دنبال شماره دکترم گشتم تا بهش

زنگ بزnm و نوبت بگیرم.

سوگلی شیخ, [AM 11:03 6/25/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_852

شماره مطب رو پیدا کرده و زنگ زدم که منشیش جواب داد. برای عصر نوبت گرفته و بعد به مامان پیام دادم تا بگم ساعت شیش دم دانشگاه باشن.

غذا مون رو با شوخی های مسخره و بی نمک آتوسا خوردیم و راجب اینکه دکتر کی قراره تاریخ زایمانم رو اعلام کنه حرف زدیم. هنوز هم زود بود برای اعلام تاریخ زایمان اما خیلی براش استرس داشتم.

استرس اینکه بچه صحیح و سلامت به دنیا میاد یا نه؟ نکنه بلایی سرش بیاد. نکنه اصلا خودم حین زایمان بمیرم؟! افکارم مسخره بود!

اما نمیتونستم کنترلشون کنم. در واقع هرچقدر به زایمانم نزدیک و نزدیک تر میشدیم ترس من هم بیشتر میشد.

برگشتیم سر کلاس و کلاس بعدی شروع شد. بعد تموم

شدنش، انگار طاهّا و بهنام طاقت نیاوردن که سریع از جاشون
پاشدن و اومدن پیشمون سلام علیک.

طاهّا در حالی که لبه‌ی میز می‌نشست، نیم نگاهی به من
انداخت و گفت:
- حالت خوبه نگار؟

من که از نگاه کردن بهش طفره میرفتم سرم رو پایین انداخته و
با خودکارم خط‌های فرضی روی دفتر می‌کشیدم.
زمزمه کردم:
- ممنون.

همینقدر سرد و به ظاهر خشن! دلم نمیخواست بیشتر باهاش
همکلام شم اما طاهّا پررو تر از این حرفا بود چون گفت:
- چه خبر؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:08 6/26/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_853

پوفی کشیدم و گفتم:
- سلامتی.

طاها که انگار از کلافگی من، کلافه شده بود، نشست روی صندلی و با چشم به بهنام اشاره کرد. همون لحظه بهنام دست آتوسا رو گرفت و با سرعت نور از کلاس خارج شدند.
حالا بجز من و طاها فقط دو سه نفر توی کلاس بودن و اونا هم اصلا حواسشون به ما نبود.

طاها تک سرفه ای کرد و گفت:
- نگار ببین... از بعد تولد بهنام اصلا فرصت نشد که منوتو با هم صحبت کنیم. من بخاطر اون شب متاسفم! دلم نمیخواست اونجوری و اونجا علاقه‌ام رو بهت ابراز کنم. اما چیزیه که وجود داره، اون شب نمیگفتم هم دو روز بعدش قرار بود به یه نحوی بهت بگم.

من چند ماهه ازت خوشم میاد و فکر نمی‌کنم گناه کبیره انجام داده باشم. تو شوهر نداری، بیوه ای.
حامله ای درست... ولی نه بهت دست زدم نه خلاف شرعی انجام دادم. فقط بهت علاقه دارم همین. تو یه جوری باهام رفتار کردی که انگار عاشق یه زن شوهردار که بچه‌ی تو راهی داره شدم!
غرورم رو جلوی همه شکستی. بهم بد و بیراه گفتی...

وسط حرفش پریده و عصبی گفتم:
- طاها...

دستش رو بالا آورد:
- عزیزم اجازه بده حرفمو بزنم.

با تحکم گفتم:
- من عزیز تو نیستم!

انگار جا خورد چون دستش تو هوا خشک شد و چشماش هم
گرد!
تو کسری از ثانیه باز بغض تو گلوم گره خورد و چشمام پر شد.

سوگلی شیخ، [AM 10:08 6/27/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_854

پوفی کشید و ادامه داد:
- گفتم چشمم کور، دندم نرم، عیب نداره. غرورم فدای سرت!
توام دختری، حساسی... به علاوه اینکه حامله هم هستی و
زودرنج تر از بقیه دخترها! به دل نگرفتم اینکه چقدر آبرو حیثیتم
توی اون تولد رفت و همه به چشم یه مرد چشم چرون و هیز بهم
نگاه میکردن.
ولی من گناه نکردم نگار! من فقط بهت علاقه دارم... میخواستم

اول بهت بگمش، بعد اگه شد خانواده هامون باهم آشنا شن.
من قصدم جدیه... از این دوستی های آبکی دو روزه نیست!
علاقه‌ام بهت جدیه! حتی به مادرم هم گفتم. سنی ازم گذشته...
الان موقع دختر بازیم نیست که بگم یه علاقه‌ی سطحی دارم
بهت.

در مورد بچه‌ات هم... تا به دنیا اومدنش منتظر میمونیم و بعد
کارای عقد و عروسی رو اوکی میکنیم. فعلا همین که منوتو بیشتر
باهم آشنا شیم و یه جلسه خواستگاری برگذار بشه اوکیه!

باورم نمیشد! طاه‌ها به همین راحتی برای خودش بریده و دوخته
بود.

طوری حرف می‌زد که انگار اصلا خواست و علاقه‌ی من مهم
نیست.

شبيه مرد سالار های قدیمی می‌موند که حرف زن حتی جایگاه
سوم و چهارمی هم نداشت براشون چه برسه جایگاه اول و دوم!

نفس هام تند و لرزش دست هام رو حس میکردم. همونطور
ناباور و بهت زده بهش زل زده بودم و آرزو میکردم حرف هایی که
شنیدم دروغ باشه.

طاه‌ها برای من یه همکلاسی مثل بقیه‌ی همکلاسی هام بود!
من نه تنها هیچ حسی بهش نداشتم، بلکه با وجود بچه‌ای که
توی شکمم بود اجازه‌ی علاقمند شدن به کس دیگه ای رو هم
نداشتم.

طاها بخاطر دروغی که من به همه گفته بودم فکر می‌کرد شوهرم فوت شده اما من مونده بودم و شناسنامه‌ای که مهر طلاق عامر توش دیده می‌شد، اما بچهام از عامر نبود.

اصلا اگه فواد یه روزی با خبر میشد که من بچهای ازش داشتم و پنهون کردم چی؟

صدایی توی مغزم فریاد کشید:

- میتونی با طاها ازدواج کنی و تا ابد از شر فواد خلاص شی.
اینجوری هیچ تهدیدی برای خودت و بچها نیست!

سوگلی شیخ، [AM 11:12 6/28/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_855

اما بلافاصله سرم رو تکون دادم. چنین کاری حماقت محض بود.
من نمیتونستم با کسی که هیچ حسی بهش نداشتم ازدواج کنم.
دوباره اون صدا توی مغزم فریاد کشید: دخترت که به دنیا اومد
نمیتونی واسش شناسنامه بگیری!

کم مونده بود از شدت افکار بهم ریخته‌ام زار زار گریه کنم که
دست طاها جلوی صورتم تکون خورد:

- نگار؟ حواست با منه؟

بذاقم رو همراه بغض سهمگینی که توی گلوم بود قورت دادم و
گفتم:

- حرفات تموم شد؟!

مات نگاهم کرد و گفت:

- آره... تو نمیخوای چیزی بگی؟

- نه.

وسایلم رو توی کوله ریخته و به سرعت از جام بلند شدم. از
کلاس خارج شدم و دویدم توی محوطه که آتوسا متوجه‌ام شد.

اشکام گوله گوله میریخت که آتوسا با نگرانی گفت:

- نگار؟ نگار چی شدی...

- ولم کن آتوسا... من میرم خونه.

پشت کرده بهش و قدم های تند برداشتم اما هنوز صدا زدن
هاش رو می‌شنیدم. سریع یه دربست گرفتم و به سمت خونه
حرکت کردم.

راننده تاکسی با تعجب به منی که مثل ابر بهار عقب ماشین گریه
میکردم نگاه کرد و گفت:

- خانم حالتون خوبه؟

- بله آقا چیزی نیست.

آدرس رو بهش گفتم و مرد بیچاره تا رسیدن به خونه دیگه چیزی نگفت.

شک نداشتم کل صورتم بخاطر گریه پف کرده و چشمام قرمز شده. الان که مامان منو ببینه تو کسری از ثانیه میفهمه. اما چاره ای نداشتم.

سریع پیاده شدم و کلید انداختم توی در. مامان توی هال نشسته بود و سریال میدید. متعجب نگاهم کرد و گفت:

- نگار؟ پس چرا زود اومدی خونه؟

سوگلی شیخ، [PM 9:47 6/29/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_856

سرم رو پایین گرفته تا چشمای قرمزم رو نبینه و با صدایی گرفته گفتم:

- کلاسم مهم نبود اومدم خونه.

بلافاصله خودم رو توی اتاق حبس کردم و گریه رو از سر گرفتم!

صدای بوم بوم تند ضربان قلب فندوق کوچولوم کل اتاق رو پر کرده بود. مثل تموم دفعاتی که میومدم چکاب و سر سونوگرافی گریه ام می‌گرفت باز اشک از چشمام سرازیر شد.

مامان به مانیتور زل زده بود و قریبون صدقه ی اون موجود کوچولوی توی شکمم میرفت.
دکتر با دقت بررسی کرد و گفت:
- خب خدا روشکر... وضعیت بچه عالیه. سرحال و پرانرژی، برعکس مامانش!

اشکام رو پاک کرده و خندیدم:
- نه خانم دکتر خوبم...

خانم دکتر که زن خوشتیپ و زیبایی بود دستگاه رو از شکمم فاصله داد و چند دستمال گرفت جلوم:
- برو دختر... من تورو میشناسم. ماه های اول حاملگیت انقدر ناراحت نبودی. راستشو بگو از زایمان می‌ترسی؟!

شکم رو پاک کرده و به کمک ماما پاشدم نشستم.
- تقریباً آره! میترسم یه وقت سالم دنیا نیاد.

خانم دکتر اخم ریزی کرده و گفت:

- این لوس بازی چیه دختر... دختری از توهم سالم تره. سالم دنیا نیاد؟ واسه زایمانتم نترس. انقد بنیه ضعیفی داری که فکر نکنم از پس زایمان طبیعی بر بیای. باز ماه آخر بهت میگم نگران اون نباش.

لبخندی بهش زدم و سر تکون دادم. بعد از تموم شدن چکاپ رفتیم پایین و سوار ماشین بابا شدیم.
سر راه شیرینی مورد علاقه‌ام رو خرید چون انگار حتی اون هم حس کرده بود که حال خوب نیست.

چند ساعت بود که نمیتونستم از فکر کردن به حرف‌های طاها دست بردارم و نمیدونستم دیگه چطور باید با وجود طاها برم دانشگاه.

سوگلی شیخ, [AM 10:00 6/30/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_857

تنها دلخوشی و سرگرمیم دانشگاه بود که به لطف طاها داشتم
اونو هم از دست میدادم.
مجبور بودم تا آخر ترم تحملش کنم و بعد از اون سعی می‌کردم
کمتر کلاسی بردارم که با طاها مشترک باشه.
طاها سال بالایی بود و همه کلاس هامون باهم مشترک نبود، اما
دیدنش حتی توی محیط دانشکده هم اذیتم می‌کرد.

یک هفته از اون جریان گذشت. یک هفته ای که باز من تک و
توک دانشگاه رفتم و سر کلاس هایی که با طاها مشترک داشتم،
نرفتم!

تو این یک هفته، افسردگیم بیشتر از قبل هم حتی اوت کرده
بود و حس می‌کردم دارم دخترم رو اذیت میکنم با دایما گریه
کردن و افسرده بودن.

کلافه از جام بلند شدم تا برم آشپزخونه و به مامان توی غذا
پختن کمک کنم. هر چند که مامان نمیداشت من دست به سیاه
و سفید بزنم، اما حداقل از تو اتاق موندن بهتر بود.

مامان داشت واسم غیبت یکی از همسایه ها رو می‌مرد و من هم
سالاد شیرازی درست می‌کردم که صدای زنگ گوشیش بلند شد.
با نگاه دنبال گوشیش گشت و گفت:
- کجا گذاشتم این لامصبو...

به اوپن اشاره کردم و مامان با چشم غره گوشیش رو برداشت.
مشغول حرف زدن شد و من اونقدر غرق فکر کردن بودم که
نمیفهمیدم چی میگه.

وقتی قطع کرد گفت:
- بابات بود زنگ زد گفت شب مهمون داریم... لیست خرید
بفرستم براش اومدنی بخره.

لنگه ابروم بالا پرید:
- وا... چه مهمونی؟

مامان شونه بالا انداخت. انگار اون هم گیج شده بود که
مهمونمون کیه. اما عادت نداشت زیاد سوال کنه چون بنظرش
مهمون... مهمون بود! حبیب خدا.
شروع کرد توی یخچال رو چک کردن و کم و کسری ها رو واسه بابا
نوشت توی پیام.
بعد گفت:
- شام چی بذارم نگار؟

- چمیدونم قرمه سبزی ای چیزی... اصلا مگه میدونی چند نفرن؟
یعنی بابا اصلا نگفت اینا که میخوان بیان کیان؟

- گفت یکی از دوستاش با خانواده... نمیشناسم منم والا. فقط
گفت انگار پنج نفرن!

- خب همون قرمه سبزی کافیه.

مامان- صبر کن ببینم... اصلا بابات گفت اینا بعد شام میان!

سوگلی شیخ, [AM 9:56 7/1/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_858

تکه ای گنده خیار توی دهنم انداخته و در حال جویدن گفتم:
- بهتر... کی حوصله شام درست کردن و پذیرایی از مهمون
داشت.

مامان- وا نگار مگه بعد شام بیان پذیرایی کردن نداره؟

- مادر من بعد شام بیان خرجش یه میوه و چای و شیرینی
همین. به بابا بگو فقط میوه و شیرینی بخره، یه چای تازه دم هم
میداری و خلاص!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و به بابا چیزی که گفته بودم رو اس

ام اس داد.

کمی بعد بابا همراه خرید ها اومد خونه و مشغول ناهار خوردن شدیم. هر چقدر هم مامان پرسید این دوستت که میخواد بیاد کیه بابا همش میگفت نمیشناسی.

دیگه حتی من هم کنجکاو شده بودم دوستش کیه! بعد از ظهر مامان پاشد تا کمی خونه رو تمیز کنه، من هم بهش کمک میدادم. گرچه کمک کردنم بیشتر توی نظارت کردن خلاصه میشد، اما خب... بهتر از این بود که بشینم توی اتاق و سریال ترکی ببینم.

وقتی کارهایش تموم شد رفت و بافتنی هاش رو آورد شروع کردن بافتن پیراهنی که در واقع واسه دختر من بود. یه پیراهن پرنسسی خوشگل که از زیرش باید یقه اسکی میپوشوندم به بچه‌ام.

هر از گاهی هم راجب بچه و تکمیل کردن سیسمونی صحبت میکردیم. تا اینکه مامان از بافتن خسته شد و پاشد بره شام درست کنه. من هم رفتم اتاق و به سما زنگ زدم تا باهم راجب روزمره‌مون صحبت کنیم.

چند روز بود اصلا درست حسابی باهاش صحبت نکرده بودم و

دلم تنگ شده بود. سما از این میگفت که همه چیز بین خودش و قباد اوکیه و قباد هم از وقتی برگشته دبی باهاش خوب رفتار میکنه. حتی غر نزد سر سما که چرا یک هفته ایران موندی و چند روز کافی بود!

سوگلی شیخ, [AM 10:31 7/2/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_859

رابطش با الینا هم خوب بود و زندگیش کم کم داشت اون روال آروم رو در پیش می‌گرفت.
براش خوشحال بودم.

سما بعد از تموم این جریانات و با وجود اتفاقاتی که توی رابطه‌اش با قباد افتاده بود، لایق این حال خوب بود!

بعد از شام لباس مرتب پوشیدیم و توی هال منتظر مهمون هایی که قرار بود بیان نشستیم.
ساعت 9 شب بود. چشممون به سریالی که از شبکه آی فیلم پخش می‌شد بود که همون لحظه زنگ در به صدا در اومد.

بابا از جا بلند شد و گفت:
- اومدن.

من و مامان هم بلند شدیم و مامان سریع شال سرش کرد.
من هم شال نازکی روی سرم انداخته و بخش پایینش رو روی
شکمم انداختم تا برآمدگی شکمم کمتر مشخص باشه.

بابا جلوی در در حال سلام و علیک بود و نمیدونستم مهمون ها
کی هستن. کمی رفتم جلو... زن و مرد میانسالی، همراه با دختری
جوون و خوش پوش.

اومدن داخل و با مامان هم سلام علیک کردن. یک قدم دیگه به
جلو برداشتم و با دیدن طاها پشت سرشون دسته گل به دست،
پاهام سر شد و لبخند از روی لب هام پر کشید.

اینجا چه خبر بود؟ طاها... طاها و خانوادش... اینجا چیکار
میکردن؟!

همون لحظه طاها چشمش به من خورد و لبخند محوی زد.
زن میانسالی که انگار مادر طاها بود، اومد جلو و نگاه نسبتا بدی
بهم انداخت.

انگار ازم متنفر باشه، یه نگاه سرد و بی روح!
با لبخند زوری گفتم:
- سلام دخترم.

و بعد انگار پوزخند نامحسوسی به شکم برآمده‌ام زد. برق از سرم
پرید و هاج و واج به دست دراز شده‌اش جلوم زل زدم.
اونقدر هنگ کرده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. تنها
زمزمه کردم:
- سلام...

و دستش رو فشردم.
بابای طاهای هم جلو اومد و بعد اون دختر.
دختره اما لبخند گرمی به روم زد و با احتیاط بغلم کرد.
مثل مجسمه توی بغلش مونده بودم.

سوگلی شیخ، [AM 10:09 7/3/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_860

آخر از همه، طاهای به سمتم اومد. دسته گل رو گرفت جلوم و
گفت:
- سلام.

بدون اینکه جواب سلامش رو بدم به سختی کلمات رو کنار هم
چیدم:
- تو... تو اینجا... چیکار میکنی؟!

لبخندش رو پرننگ تر کرد و خواست جواب بده که صدای رسای
"بفرمایید بفرمایید" گفتن بابا، نداشت.
ناباور و متحیر به بابا زل زدم تا حداقل بفهمم اینجا واقعا چه
خبره.

اما بابا حتی نگاهم نمی‌کرد. داشتم دیوونه میشدم و پاهام
تحمل وزنم رو نداشت. حالم بد بود... سرم گیج میرفت.

بذاقم رو به سختی قورت داده و به آشپزخونه پناه بردم. دسته
گل رو روی میز گذاشتم. آب شیر آب یه لیوان ریخته و با ولع سر
کشیدم.

حالم خوب نشد!
یه لیوان دیگه سر کشیدم.
بازم نه!

لیوان از دستم سر خورده توی سینک افتاد و صدای بدی داد.
تمام تنم داشت رعشه میرفت از افکاری که توی مغزم بود.

طاها و خانوادش اینجا... دسته گل توی دست طاها... نگاه های
عجیب و غریب مادرش. این... این یه جلسه‌ی خواستگاری بود؟!!

سرم رو تند تکون دادم. نه... امکان نداره. بابا چطور میتونه
چنین بلایی سر من بیاره!

مامان که انگار صدای افتادن لیوان رو شنیده بود، هراسون به
آشپزخونه اومد و گفت:
- نگار؟

با دیدن من که سنگکوب کرده به ظرفشویی تکیه داده و تموم
بدنم روی ریشه بود وحشت کرد.
سیلی به صورتش کوبید و گفت:
- خاک به سرم نگار چت شد...

از بازوم گرفت و منو نشوند روی صندلی.
لب هام رو تکون داده و گفتم:
- خ... خوبم مامان. نگران نباش...

مامان- چیشدی یهو آخه... چرا انقد رنگت پریده؟

اشک از چشمم فرو ریخت و نالیدم:
- مامان... این پسره هم دانشگاهی منه. اینا... اینا اومدن
خواستگاریم. بابا چطور تونست همچین کاری با من بکنه؟!

سوگلی شیخ, [PM 9:37 7/4/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_861

مامان انگاری یه سطل آب یخ ریخته باشن روش، چشماش گرد
شد و هین بلندی کشید.
با کف دست جلوی دهنش رو گرفت و نفسش توی سینه، حبس
شد.

ناباور زمزمه کرد:
- تو چی داری میگی نگار...

هق بی صدایی زدم و سرم رو میون دستام گرفتم. درست همون
لحظه، بابت مامان رو صدا کرد و مامان مجبور شد با خوردن یه
قلپ آب، کمی حفظ ظاهر کنه و برگرده توی هال.
من موندم و بدبختی ای که به سرم اومده و نمیدونستم چطور
باید هضمش کنم.

در واقع شک نداشتم این یه جلسه خواستگاریه... وگرنه بابا اصلا
از کجا باید طاهها و خانوادش رو بشناسه؟
فقط نمیفهمیدم چطور تونست قبول کنه.

گرچه تصورش دور از ذهن هم نبود. حتما پیش خودش فکر کرده
من با طاهها ازدواج میکنم و سر و سامون میگیرم. دخترم هم پدر
دار میشه...

ولی به پیر به پیغمبر من اینجوری سر و سامون نمیگرفتم!

اینجوری خونه خراب میشدم.

همونطور رو صندلی نشسته و گریه میکردم و از توی هال صدای گپ و گفت خانوادگی طاهای، بابام میومد. داشتم توی ذهنم نقشه میکشیدم برم و آبروریزی راه بندازم اما اینجوری بابا از عصبانیت سخته می‌کرد..

روی احترام به مهمون به شدت حساس بود و هیچوقت نمیذاشت به مهمونی که توی خونه‌اش هست بی حرمتی بشه. پس باید چیکار میکردم... چطور از این منجلابی که توش گیر افتاده بودم نجات پیدا میکردم؟!

سوگلی شیخ، [AM 11:27 7/5/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_862

صدای جوش اومدن کتری روی مخم بود و دلم میخواست پرتش کنم روی زمین. یعنی الان باید براشون چای می‌بردم؟ مثل یه خواستگاری واقعی؟!

هیستریک خندیدم.

نه امکان نداشت همچین کاری بکنم. ناگهان از روی صندلی بلند شده و چند قدم برداشتم. کنار اوپن ایستادم و به بابا نگاه کردم. - بابا یه لحظه میای؟! -

نگاه همشون به سمت من چرخید. زیر نگاه تیزبینشون معذب بودم که مامان طاها گفت: - دخترم نمیای کنار ما بشینی؟! -

لحنش کنایه وار بود. بذاقم رو به سختی قورت دادم و گفتم: - میام الان خدمتتون.

بابا با زمزمه‌ی ببخشیدی بلند شد و اومد داخل آشپزخونه. طوری که مشخص نباشیم، به سمت سینک رفته و گفتم: - بابا میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟! -

بابا نفس عمیقی کشید و سوالم رو با سوال جواب داد: - تو چرا بهم نگفته بودی این پسر بهت علاقه داره؟ -

قلبم هری ریخت! پس تمام افکارم حقیقت داشت. بابا با آگاهی از این موضوع، اجازه داده بود که بیان. گفتم:

- بابا چی میگی... یه نگاه به سر و ریخت من بنداز. من حامله‌ام... چه علاقه‌ای. غلط کرده که به من علاقه داره. بابا من باورم نمیشه گذاشتی بیان خواستگاری. اصلا تو از کجا طاها رو میشناسی؟

بابا پوفی کشید و دستی توی پشت موی جو گندمیش فرو برد.
- اومده بود محل کارم. همه چیو واسم تعریف کرد! پسر بدی نیست، فقط خیلی یه دنده ست. اصرار داشت که این جلسه‌ی آشنایی خانواده ها باهم حتما برگذار شه. خیلی روی علاقه‌اش بهت هم پافشاری داره.
حالا چیزی هم نمیشه، فعلا امشب اومدن واسه آشنایی و یه سری صحبت های اولیه.

سوگلی شیخ, [AM 9:53 7/6/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_863

خون توی رگهام جوشید و احساس کردم الانه که از عصبانیت منفجر شم!
دستمو اونقدر مشت کرده بودم که ناخونام داشت کف دستمو پاره می‌کرد. با صدای نسبتا آرومی غریدم:
- بابا... میفهمی که من نمیخوام ازدواج کنم؟ امشب هم فرض

میکنم فقط به مهمونی که از قضا دوست توعه اومده خونمون.

لحنم کنایه داشت.

ادامه دادم:

- اما همین امشب این مسخره بازی تموم میشه. به هیچ وجه قبول نمیکنم خواستگار برام بیاد. من خودم به تنهایی میتونم بچه‌ام رو بزرگ کنم و نیاز به شوهر ندارم!

عصبی گفتم:

- نگار...

- بابا این حرف آخرمه. قبول نکنی به جون بچه‌ام همین الان میرم و خودم حرف دلمو بهشون میزنم. به جهنم اگه بی آبرویی بشه!

چشماش گرد و از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. من هم همینطور!

امکان نداشت این بار حرف زور و تحمیل خانوادم رو قبول کنم. تمام این بیست و یک سال تا تونسستن بهم زور گفتن! اجازه نمی‌دادم توی چنین چیزی دخالت کنن.

بابا با غضب نگاه ازم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت. نفس حبس شده‌ام رو رها کردم. حالا کمی خیالم راحت شده بود اما هنوز از عصبانیت د ناراحتی بدنم روی رعشه بود.

مامان اومد توی آشپزخونه و نگاهی بهم انداخت. وضعیت اون هم بهتر از من نبود و جفتمون باورمون نمیشد بابا توی همچین چیز مهمی اصلا باهامون مشورت نکرده بود. سینی برداشت و مشغول چای ریختن شد:
- برو بشین تو هال... زشته اینجوری از وقتی اومدن اینجایی.

سری تکون داده و با قدم های لرزون به هال رفتم. روی مبلی کمی دور تر از بابا نشستم و نگاه همه باز به من افتاد. بیشتر از همه نگاه های طاها اذیتم می کرد. اون لبخند احمقانه اش که بوی پیروزی میداد. انگار داشت تو ذهنش میگفت دیدی بلاخره اومدم خواستگاریت؟!

انگار نظر و خواسته ی من کلا برای هیچکس اهمیتی نداشت. مامان طاها نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خب... نگار جون... بارداریت در چه حاله؟ حال بچه خوبه؟ راستی دختره یا پسر؟

سوگلی شیخ, [AM 10:02 7/7/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_864

شرم به صورتم دوید. زنیکه چطور خجالت نمی‌کشید و توی جمع از من راجب روند بارداریم سوال می‌پرسید؟! نگاه همه به شکمم افتاد و نگاه من میخ چهره‌ی زن مقابلم.

زنی که حتی از نگاهش بهم، کاملاً مشخص بود ازم خوشش نمیاد و کاملاً زوری پاش رو به خونمون گذاشته. احتمالاً اگه اصرار طاهها نبود هیچوقت نمیومد.

میتونستم تصور کنم چقدر دعوا باهاش راه انداخته که تو حق نداری یه زن بیوه‌ی پا به ماه رو دوست داشته باشی و رو یه پا مونده که من نمیام خواستگاری، ولی طاهها با خواهش و تمنا متقاعدش کرده.

این زن قطعا از اون مادرشوهرایی میشد که زندگی رو به حال عروسش جهنم می‌کرد.

سکوت‌م داشت طولانی میشد و زیر نگاه خیره‌ی همه از جمله طاهها، داشتم ذوب میشدم که گفتم:
- همه چی خوبه، بچه ام هم دختره.

پوزخند معناداری زد و نگاهش رو به طاهها انداخت. از نگاهش میخوندم که "بیا، بچه‌اش هم که دختره!"

از اون خانواده هایی بنظر می‌رسیدن که بچه پسر دوست داشتن. چون مامانش یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

- آهان... به سلامتی.

اما پدر طاهها لبخند گرمی به روم زد و با مهربونی گفت:
- به سلامت دنیاش بیاری دخترم.

تشکر آرومی کرده و سرم رو پایین انداختم تا با لبه‌ی شالم بازی کنم. استرس داشتم که نکنه بحث خواستگاری رو پیش بکشن، اما خداروشکر تمام حرفشون متفرقه بود. از کار و دانشگاه گرفته... تا وضعیت اقتصادی کشور. هیچکس به این اشاره نمی‌کرد که برای جلسه‌ی معارفه‌ی خواستگاری اومدن اینجا.

خواهر طاهها که دختر زیبا و خوش برخوردی بود و لبخند از روی لب هاش پاک نمیشد، هر ازگاهی بهم نگاه می‌کرد و من هربار با لبخند جوابش رو میدادم.

سوگلی شیخ، [AM 10:36 7/8/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_865

شباهت زیادی به طاهها داشت وانگار دو قلو بودن، اما خب از طاهها کوچیکتر بود.

انگار متوجه معذب بودنم شده بود چون از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست.

بی مقدمه یهو گفت:

- خیلی خوشگلی!

خون توی صورتم دوید و سریعاً سرخ شدم. لبخند زده و گفتم:
- مرسی... توام خیلی خوشگلی عزیزم.

- نه به اندازه‌ی تو... نه چشمای سبز دارم، نه موهای فر مشکی.
حتی لباتم خوشگله یا خدا...

از واکنش هاش داشت خنده‌ام می‌گرفت که گفتم:

- والا داداشم حق داره. منم که اولین باره میبینمت روت کراش
زدم. نظرت چیه زن خودم شی؟!

چشمام گرد شد و خنده‌ام شدت گرفت. واقعاً دختر شیرینی بود.
گفتم:

- تو اسمت چیه؟

تک سرفه ای کرد و راست نشست:

- طناز... 22 ساله، طراحی دوخت میخونم.

- آخی... عزیزم فقط یه سال ازم بزرگتری ولی خیلی خوب

موندی... فکر کردم لابد 18،19 سالته.

طناز- همه تو برخورد اول همین فکر و میکنن. احتمالا بخاطر ریزه میزه بودنمه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. بینمون داشت سکوت میشد که گفت:

- من هنوزم باورم نمیشه داداشم دختر به این خوشگلی و ماهی تور کرده. تازه هم زن داداش دار میشم، هم عمه میشم. یه تیر و دو نشون!

لبخنو از روی لبهام پر کشید. مات بهش زل زده بودم که اون هم لبخندش محو شد:
- نگار جون... حرف بدی زدم؟!

سوگلی شیخ، [AM 9:46 7/9/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_866

همینطور هاج و واج مونده بودم و نمیدونستم باید چی بگم، که متوجه نگاه خیره‌ی طاها رومون شدم.
در واقع انقدر زل زده بود که به راحتی میشد سنگینی نگاهش رو

حس کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه فقط... فکر می‌کنم هنوز خیلی زود باشه واسه گفتن این حرفا. داداشت اصلا با من هماهنگ نکرده بود که قراره بیاید اینجا. حتی نظرم رو هم نپرسید... برای همین من خیلی شوکه شدم از اومدنتون!

طناز با شنیدن حرفم لنگه ابروش بالا پرید و متعجب به طاهها نگاه کرد. انگار اون هم از حرفم شوکه شده بود و فکر می‌کرد من خبر داشتم که قراره بیان. شاید هم پیش خودش فکر می‌کرد من طاهها رو دوست دارم و این یه عشق و علاقه‌ی دو طرفه‌ست.

آنقدر از دست طاهها عصبی بودم دلم میخواست خرخره‌اش رو بجوام. خجالت هم نمی‌کشید اونجور با پرستیژ مخصوص خودش روی مبل نشسته پا روی پا انداخته بود و من رو تماشا می‌کرد.

چشم غره‌ای به نگاه خیره‌اش زدم و به طناز نگاه کردم.
گفت:

- منم الان پشمام ریخت اینو گفتی... آخه مگه میشه اینجوری؟

- شده دیگه عزیزم... فقط با بابام هماهنگ کرده بود. من اصلا

نمیدونستم قراره بیاید.

دستم رو نوازش کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:
- من واقعا متاسفم که تو همچین شرایطی قرار دادیم. طاها از
بچگی عجل بود. احتمالا انقد بهت علاقه داره که نتونسته صبر
کنه... ولی بازم کارش درست نیست. حداقل خدارو شکر که
امشب اصلا قرار نبود بحث خواستگاری پیش بیاد چون همین
الانشم مشخصه چقد معذب و اذیتی.

از اینکه حداقل خواهرش درکم می‌کرد، خوشحال شدم و کمی
آروم گرفتم. خیلی به دلم نشست بود و آرامش میداد.
تشکر کوتاهی ازش کردم و کمی بعد برای اینکه من و از اون حال
و هوا در بیاره از توی گوشیش عکسلباس هایی که طراحی کرده
بود رو بهم نشون میداد.

سوگلی شیخ, [AM 11:08 7/10/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_867

واسم تعریف کرد که از بچگی دلش می‌خواست یکی از بزرگترین
طراح های خاورمیانه بشه و لباس هاش توی سطح جهانی معروف
بشن.

وقتی بهش نگاه میکردم دلم می‌گرفت. دختری که فقط یکسال با من تفاوت سنی داشت اینطور چشماش برق میزد و توی دلش کلی آرزو و هدف وجود داشت اما من چی؟!

تو این سن مادر شده بودم و فواد تمام ذوقم به زندگی کردن رو کور کرده بود. هنوز عواقب بلاهایی که سرم آورده بود دیده می‌شد و نمیتونستم مثل دخترهای همسن و سالم ذوق چیزی رو داشته باشم.

مثلا داشتم پزشکی میخوندم تا در آینده بتونم به شغل مورد علاقم برسم، اما دیگه واسه اون هم ذوقی نداشتم.

غصه‌ام میشد از اینکه تو این سن انقد بی انگیزه و هدفم. اگه فواد به اون هیولا تبدیل نمیشد... اگه گند نمیزد به عشقمون، الان اینجوری بودم؟ نه. احتمالا ازدواج کرده بودیم و توی خونه‌ی خودمون منتظر به دنیا اومدن بچه‌امون بودیم.

نه اینکه من اینجا مقابل شخصی که خواستگارم بود نشسته باشم و فواد اونجا زیر کلی دارو و روانکاوی تا زوال عقلیش درمان بشه.

بغضی که توی گلویم بود رو قورت دادم و خواستم جواب طناز رو بدم که پدر طاهای بلند شد و گفت:
- ما دیگه رفع زحمت کنیم. مصطفی خان خیلی زحمت دادیم

بهتون.

بابا- این چه حرفیه آقا... صفا آوردین.

من که از خدام بود زودتر برن، بلافاصله از جام پاشدم.
طناز شالش رو که از سرش افتاده بود روی سر مرتب کرده و بغلم کرد:

- نگار جونم خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم. مراقب خودت و نینی کوچولو باش.

بوسیدمش و ازش تشکر کردم. حینی که میرفتن، با همشون خدافظی مردم جز طاهها. حتی نیم نگاهی هم به طاهها ننداختم. وقتی رفتن، نفس حبس شدهام رو رها کردم و رفتم روی مبل نشستم.

- شرتون کم. برید دیگه برنگردید.

بابا مواخذه گر و با عصبانیت گفت:
- نگار!!! چه طرز حرف زدنه؟! خانواده به این متشخصی.

سوگلی شیخ، [AM 9:57 7/11/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_868

پوزخند صداداری زدم و پاهام رو کمی دراز کردم. چون این اواخر پاهام ورم داشت و خیلی سریع بعد از کمی سرپا موندن خسته میشدم.

- آره اونقدر متشخص که با وقاحت تموم اومدن خواستگاری دختر حامله!

مامان با خستگی شالش رو از برداشت و اومد رو به روم روی مبل نشست:

- والا راست میگه اصلا هم متشخص نبودن. زنه که انگار دماغ فیل افتاده همچین ادا اطفار در می‌آورد حالمو بهم زد. خیلی هم بد نگار و نگاه می‌کرد. گمونم اصلا موافق نبود بیاد... به اطرار پسرش اومده.

بابا که از غیبت های ما کلافه شده بود گفت:
- الکی عیب و ایراد نذارید رو مردم. رفتاراشون خوب و برازنده بود. شما چون مخالفید نمیدونید چطور بهونه بیارید.

همین حرف کافی بود تا مامان عین یه انبار باروتی که بهش کبریت زده باشن، بترکه!
- مصطفی تو بدون اینکه حتی به من بگی خواستگار دخترت و راه داوای تو این خونه؟ من آدم نیستم؟ این دختر الان اصلا تو

وضعیت مناسبی نیست که بخواد شوهر کنه... خواستگار چه
صیغه‌ایه!

- آفرین! ماما جان منم همینو میگم بخدا

بابا- اتفاقا دقیقا الان وقتشه. دو فردا بچه دنیا اومد نه شناسنامه
داره... نه میتونه مدرسه بره. آبرو حیثیت میمونه واسه ما؟

هیستریک خندیدم:

- بازم آبرو حیثیت... بازم حرف مردم. فقط همین مهمه برات آره
بابا؟ اینکه من چی میخوام برات مهم نیست. اصلا مگه منم آدمم
که نظرم مهم باشه؟

سوگلی شیخ, [AM 11:06 7/12/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_869

بابا لحظه به لحظه بیش‌تر از حرفای من گر می‌گرفت. انگشت
اشاره‌اش رو بالا آورد و گفت:

- یکبار به حرف و نظر تو گوش دادیم، دیدیم چی شد. هنر کردی با
اون ازدواج کردنت! زن یه یارویی شدی که باند مافیا داشته تو
ترکیه... بعد نه گذاشتی نه برداشتی عاشق پسر یارو شدی. نگار

با اون دسته گلایی که کاشتی دیگه حق نظر دادن نداری! با این
پسره هم ازدواج میکنی فهمیدی؟ هیچکس تورو گردن نمیگیره...
حالا یکی پیدا شده خر مغرشو گاز گرفته میخواد باهات ازدواج
کنه داری جفتک میندازی دختره ی نمک شناس؟!

مامان- مصطفی!!!

حتی مامان هم نمیتونست دیگه بابا رو آروم کنه. طوری کلماتش
رو با داد و فریاد بهم میگفت که شوک شده بودم.

از وقتی که به ایران برگشته و حقیقت رو براشون تعریف کرده
بودم سرکوفتی نبود که نشنوم.
انواع اقسام تیکه و کنایه...
ولی این دیگه بیشتر از توانم بود.

غرورم، شخصیتم، قلبم... با تک تک کلماتش داشت منو خورد
می کرد. بغض سنگ شده توی گلویم رو به سختی قورت داده و
گفتم:

- باهات ازدواج نمیکنم. منو سر ببری هم اینکار و نمیکنم بابا...
ناپدری نمیارم بالا سر بچه ام.

این رو که گفتم خون جلوی چشماش رو گرفت. از شدت
عصبانیت تمام صورتش سرخ شده بود. لحظه ای ازش ترسیدم

اما نمیخواستم کوتاه بیام.
من با طاهای ازدواج نمیکردم!

دستش رو بالا برده و همزمان با فریادی که سر داد، وسایلی که روی میز عسلی بود رو روی زمین پرت کرده و خورد و خاکشیر کرد. مامان با وحشت دستش رو روی گوشاش گذاشت و ترسیده به ظرف های خورد شده نگاه کرد.

بابا- تو دیگه خیلی روت زیاد شده دخترهی بی چشم و رو! اون همه کثافت کاری کردی تو کشور غریب گفتم عیب نداره، عوضش زنده ای... زن یه مرد عوضی شارلاتان شدی خودم و مقصر دونستم که راجبش تحقیق نکرده شوهرت دادم. حالا واسه من آدم شدی تکلیف زندگیت با خودته و من دخالت نکنم آره؟ کور خوندی. نافرمانی کنی یه بلایی سرت میارم که...

پریدم وسط حرفش و از جام بلند شدم:
- که چی؟ میزنی میکشیم؟ به جهنم! فکر کردی اگه این بچه تو شکمم نبود اصلا خودمو زنده نگه میداشتم؟ نه! دو بار خودکشی کردم و تا پای مرگ رفتم، بازم میرم. بابا... تهدیدات رو من جواب نمیده. منم قصد ندارم زن اون پسره باشم. حالا تا صبح روضه بخون کو گوش شنوا.

بدنم از عصبانیت می لرزید.

با سمت اتاق قدم تند کردم و بی توجه به فحش های بابا که حواله‌ام میشد، در اتاق رو پشت سرم کوبیدم. میدونستم بخاطر وضعیتم نمیتونه دست روم بلند کنه و فقط داد و فریاد تو خالیه.

کیفم رو از توی کمد برداشته و مدارکم رو توش ریختم. گوشی و شارژرم رو هم برداشتم. قصد نداشتم دیگه اینجا بمونم. تا همینجا هم برام زیادی بود.

سوگلی شیخ، [AM 11:40 7/13/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_870

با حرص در اتاق رو باز کردم که نگاه برزخی بابا و چشمای هراسون مامان به سمت من چرخید.
مامان وقتی من رو لباس عوض کرده و حاضر آماده دید زیر لب یا امام هشتمی گفت و به سمتم حیز برداشت:
- نگار کجا میری...

بازوم رو از دستش بیرون کشیده و غریدم:
- ولم کن مامان. اگه انقد براتون مزاحمت ایجاد میکنم که منتظرید یکی در این خونه رو بزنه تا منو بندازید بهش من دیگه

حاضر نیستم یک دقیقه هم توی این خونه بمونم.

مامان با عجز و گریه بازوم رو مجددا گرفت و سعی کرد جلوم رو بگیره:

- این وقت شب کجا بری نگار... زن حامله تک و تنها خطرناکه
قربونت برم...

بابا بدون اینکه نگاهی به من بکنه گفت:

- بذار بره منیره... ببینم کجا رو داره بره. دلش به پول مهریه اون
شوهر عوضیش گرمه که باهاش یه خونه خریده واسه همین دور
برداشته.

حرفاش هیزم مینداخت روی آتش درونم. بغضم رو قورت داده و
پوزخند زدم:

- میرم. بهتر از اینه که تو این خونه بشینم منتظر روزی که منو
بنشونی سر سفره عقد.

سریع کفشام رو پوشیدم و بی توجه به گریه های مامان و
خواهش و التماس هاش که نرم، از خونه بیرون زدم.
همین که در رو پشت سرم بستم بغضم شکست و صدای هق
هق های آرومم سکوت کوچه رو برهم زد.

باورم نمیشد بابا به محض اینکه یه خواستگار برام پیدا شد تمام

عزمش رو جزم کرده بود که منو بندازه بهش. من انقدر
سربارشون شده بودم؟
منی که از روز طلاقم به این ور تمام خرجم رو از همون پول مهریه
میدادم و کوچیکترین خرجی برایشون نداشتم!

اما نه... به خرج و این حرفا نبود. من برای بابا عار بودم.
از وقتی فهمید بچه‌ام از فواده، ته دلش من رو نبخشیده بود و
چنین چیزی رو خاری و خفت میدونست.
از همون اول هم دلش می‌خواست من رو شوهر بده! کی بهتر از
طاها که هم وضع مالی خوبی داشت هم به ظاهر مرد خوبی
میومد؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:03 7/14/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_871

دلم به حال خودم میسوخت.
با یه بچه توی شکمم تک و تنها مونده بودم و حتی خانوادم به
نظر و خواسته‌ی من احترام نمیداشتند.
جای اونارو هم تنگ کرده بودم. ته همه‌ی مشکلاتم برمی‌گشت به
فواد! اون منو به این روز نشونده بود.

خونه‌ام تا خونه‌ی مامان و بابا راه زیادی نبود. تا برسم فقط گریه کردم و به بخت نحسم فحش دادم.
از این سرنوشت لعنتی که گریبان گیرم شده بود، متنفر بودم!

از سوپرمارکت سر کوچه بستنی و چندتا خوراکی دیگه خریدم و رفتم خونه. همه چیز همونطور دست نخورده و تمیز بود، چون اصلا نمیومدم اینجا.
در رو قفل کرده و همراه خوراکی ها، به اتاقم رفتم.

اتاق مشترک من و دختر کوچولوم.
لبخند تلخی به تخت و عروسک هاش زدم و روی تخت خودم نشستم.

دوباره اشک تو چشمم نشست. در حالی که بستنی رو باز میکردم و با قاشق به جونش میفتم، گوله گوله اشک از چشمم میریخت.

وسط ناراحتی و گریه، ویار بستنی وانیلی کرده بودم! فندوق خانم الان وقت این چیزاست؟

من هنوز برات اسم انتخاب نکردم. واقعا باید چی صدات کنم؟
نمیدونم... نمیتونم هیچ اسمی برات پیدا کنم دخترکوچولوم.
هیچ انگیزه‌ای ندارم... خیلی غمگینم. کاش منو ببخشی.
الان باید مثل بقیه مامان ها، با ذوق انتظار اومدنت رو

میکشیدم. اما اطرافیانم، از جمله همون پدر دیوثت هیچ ذوق و انگیزه ای برام نداشتن.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- از پدرت متنفرم. از ریخت نحسش بدم میاد. خوشحال باش که هیچوقت نمیبینیش فندوق. خوشگل و خوشتیپ هستا... خیلی هم هست. نکبت دخترا واسش سر و دست میشکوندن. ولی خاک بر سر شخصیتش تو در و دیواره. بی شخصیت ترین آدمیه که شناختم. بی احساس ترین، بی شعور ترین. اولش عین پرنسسا باهام رفتار کرد، کاری کرد بهش اعتماد کنم، پیشش امنیت داشته باشم، بعد رید به همه چی. آه نگار درست صحبت کن جلوی بچه!

سوگلی شیخ, [AM 11:09 7/15/2024]

سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_872

پوفی کشیدم:

- ببخشید مامانی... منظورم اینه که همه چیو خراب کرد. یهو فهمیدم مریضه. اونم نه یه مریضی معمولی. روانپریش بود. درسته بعد این چند ماهی که گذشت و با وجود اتفاقی که

براش افتاد، یکم دلخوریم ازش کمتر شده. بلاخره اونم سرای
کارشو دیده که الان اونجا تو تیمارستان تک و تنه‌است. اما
هیچوقت نمیتونم ببخشمش!
حتی تو هم... در مورد به وجود اومدن تو هم نظر منو نخواست...

گرچه به وجود اومدن تو، برام مثل یه معجزه بود. تا حد خیلی
زیادی منو از اون تاریکی نجات داد.
اما اگه نتونم مادر خوبی برات باشم چی؟ اگه حرفای بابا درست
باشه و من تنهایی از پست بر نیام چی؟
نه... قول میدم نمی‌ذارم کم و کسری ای داشته باشی. تو فقط یه
پدر داری، اونم فواده.
که زنده‌اش با مرده‌اش همچین فرقی نداره. خودم هم برات
مامان میشم، هم بابا!

بستنی رو که خوردم، کمی دیگه گریه کردم و بعد در حالیکه یکی
از عروسک‌های دخترم رو بغل کرده بودم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، پتو روی تنم بود. ترسیده نیم خیز شدم و
به اطرافم نگاه کردم. کی پتو انداخته بود روم؟ من که تنها
بودم...

از ترس اینکه کسی نصف شب اومده باشه تو خونه، تپش قلبم
زیاد شد.

سریع از روی تخت بلند شده و به سمت در اتاق رفتم. با احتیاط
بازش کردم و رفتم بیرون... با دیدن مامان روی مبل، نفس حبس
شده‌ام رو رها کردم.

روی مبل خوابیده بود، اونم به سختی طوری توی خودش مچاله
شده بود که دلم به حالش سوخت.

از اتاق پتو برداشته و بردم روش بندازم. اما همین که انداختم
روش با ترس چشماش رو باز، هینی کرد و گفت:
- نگار...

- مامان تو کی اومدی؟

سوگلی شیخ، [PM 12:37 7/16/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_873

چند بار پلک زد تا من رو واضح ببینه و بعد نیمخیز شد و
نشست:

- دیشب که تو اونجوری از خونه زدی بیرون دلم طاقت نیاورد.
کلی با مصطفی بحث کردیم... بهش گفتم منم راضی نیستم تو
این وضعیت بخواد شوهرت بده. بعدم یکی دو ساعت بعد

رفتنت لباس پوشیدن اومدم اینجا. نمیتونستم راضی شم تک و تنها بمونی اینجا قربونت برم... دختر حامله تو یه خونه‌ی تنها... خطرناکه!

لبخند گرمی زدم و دستش و فشردم:

- چه خطری مادر من؟ در و که قفل کرده بودم، کسی از همسایه ها هم خبر نداشت اومدم همه فکر میکنن این خونه هنوز خالیه.

مامان- بهر حال... یه وقت نصف شب چیزیت میشد کسی پیشت نبود. چرا اونجوری از خونه زدی بیرون نگار؟

پوفی کشیدم:

- ندیدی بابا رو؟ حرفش یکی بود. داشت کلافهام می‌کرد. یه جور رفتار می‌کرد انگار من مایه ننگتونم. که گرچه... میدونم هستم!

مامان- نگار این حرفو نزن. گذشته‌ات هرچی بوده تموم شده رفته. من از روزی که برگشتی و فهمیدم زنده‌ای هیچ چیزی برام مهم تر از این نبود! الان سرزنشت کنیم بخاطر اون اتفاقها، مگه زمان به عقب برمیگرده؟

پوزخندی زدم:

- ولی بابا مثل تو فکر نمیکنه مامان جون.

مامان- پدرت مرده، غرور و آبروش براش خیلی مهمه. نه اینکه از تو مهم تر باشه ها، ولی ته دلش از اینکه همش پشت سرمون حرفه و مردم تورو قضاوت میکنن راضی نیست. به گمونش با شوهر دادنت در دهن مردم و میبنده.

تو آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم:
- این مردم همیشه یه چیزی واسه گفتن دارن. اگه به حرف اونا باشه که من باید سرمو بذارم زمین بمیرم!

سوگلی شیخ، [AM 10:00 7/17/2024]
سوگلی شیخ ﷺ

#پارت_874

مامان- نگار!! اینجوری نگو دختر به بچه‌ی تو شکمت رحم کن حداقل.

- والا راست میگم مامان. بابا تا کی میخواد فکر حرف مردم باشه؟ میخواد آینده منو سیاه کنه که مردم پشت سرمون حرف نزنن. همین مردمی که چند ماه دیگه یه چیز دیگه پیدا میکنن واسه گفتن. اصلا من به چه حقی ناپدیری بیارم بالاسر بچه‌ام؟ فواد حتی از حضور بچه‌اش هم خبر نداره. اما اگه یه روزی بفهمه زندگی

منو به آتیش میکشه.

مامان- به فرض که بفهمه تو بچه داری. از کجا میفهمه بچه‌ات از اونه؟

در سکوت نگاهش کردم. بلند شد و اومد توی آشپزخونه پیشم:
- نگار جان... من نمیخوام مثل بابات حرف حرف خودم باشه،
نمیخوام چیزی بهت تحمیل کنم. اما بخاطر خودت نه، بخاطر
بچه‌ات یکم به این پسره فکر کن. من میدونم دلت هنوز با
فواده، اما فواد که تا ابد تو اون تیمارستان نمی‌مونه. بلاخره حالش
خوب میشه میاد بیرون. اگه بیاد سراغت چی؟ ولی اگه با طاها
ازدواج کنی نه میتونه بیاد سراغ تو، نه حتی میتونه این بچه رو
ازت بگیره!

پوف کلافه‌ای کشیدم:

- نمیتونم مامان... والا بلا نمیتونم. من هیچ حسی به طاها ندارم.
در ضمن طاها گناه داره اینجوری زندگی اونم خراب میکنم. این
سواستفاده کردنه...

بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- مگه همه آدم‌ها از اول ازدواج عاشق هم بودن؟ فرض کن یه ازدواج
سنتیه. بعد ازدواجتون مهرش به دلت میفته... این بچه به دنیا
بیاد، بعد یه عقد محضری بگیرید و تموم.

کلافه بودم.
از اینکه مامان هم حرفای بابا رو میزد، اما در قالب آروم و
دلسوزانه، کلافه بودم.
انگار تمام دنیا بسیج شده بود بهم بفهمونه ازدواج با طاها از همه
نظر برام خوبه.

سوگلی شیخ، [AM 10:27 7/18/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_875

اما من نمیتونستم دلم رو راضی کنم تن به چنین چیزی بده.
درسته ته دلم همیشه میترسیدم اگه یه روز فواد بیاد ایران
دنبال من و بچه‌ام باید چه غلطی بکنم، اما این ازدواج...
فقط بیش از حد احمقانه بود انجام دادنش.

- باشه مامان... راجبش فکر میکنم ولی زیاد به جواب مثبتم امید
نداشته باشید.

برقی که توی چشمای مامان درخشید بهم ثابت کرد که انگاری
مامان هم خیلی دلش میخواد من شوهر کنم.

هر دوشون نگران آینده‌ام بودن و این نگرانی بیش از حدشون
منو اذیت می‌کرد.

گاهی به این فکر میکردم که کاش برنمی‌گشتم ایران و میرفتم یه
کشور دیگه، یه جایی دور از همه کسایی که می‌شناختم و تنها
زندگی میکردم.

اینجوری نه فواد خطری برام محسوب می‌شد، نه خانواده ام
میتونستن ووی زندگی دخالتی بکنن.
صبحانه که خوردیم مامان رفت خونه تا نهار بار بذاره و گفت
کمی برای من هم میاره.

من که توی خونه حوصله ام سر رفته بود و از بس وسایل
سیسمونی رو نگاه کرده بودم برام تکراری شده بود، تصمیم
گرفتم ویدیوکال بزnm به سما.

باید اتفاقات دیشب رو براش تعریف میکردم!

از واتساپ بهش زنگ زدم و ظرف پفک رو جلوم گذاشتم.
بعد چندتا بوق تماس وصل شد و تصویر سما، توی گوشییم نقش
بست. با دیدنش لبخند گنده ای زدم و گفتم:
- سلام سما

سما- سلام عنتر خجالت نمیکشی چند روزه نه پیام میدی نه زنگ
میزنی؟ آتوسا خوب جای منو برات پر کرده منو انداختی دور.

نکبت!

سوگلی شیخ، [AM 11:59 7/19/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_876

خنده ام گرفته بود. همیشه وقتی ازش بی خبر می‌موندم همینارو میگفت.

دستمو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

- ول کن این حرفارو. اگه بفهمی دیشب چه اتفاقی افتاده کرک و پرت میریزه.

انگار تو آشپزخونه بود و داشت غذا می‌پخت چون ملاقه رو کنار گذاشت و روی صندلی نشست. با دقت بهم نگاه کرد و گفت:
- چیشد؟! -

آهی کشیدم و گفتم:

- طاهها و خانوادش دیشب اومدن خونمون. یه چیزی تو مایه های خواستگاری!

بلافاصله چشماش گرد شد و جیغ زد:

- چی؟؟!

انقدر صداش بلند بود که گوشی رو از خودم فاصله دادم. صدای
الینا اومد که گفت:

- چیشد مامان؟! نینی خاله نگار به دنیا اومد؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- آروم روانی بچه رو ترسوندی!

الینا دوید اومد جلوی دوربین و نگاهی به من انداخت. با
دیدنش گل از گلم شکفت و لبخند گندهای زدم:

- سلام خاله جون...

الینا- خاله نگار پس نینیت کو؟

گوشی رو طوری گرفتم که شکم برآمده‌ام مشخص باشه:
- اینجاست، هنوز به دنیا نیومده.

لب و لوچه‌اش رو آویزون کرد و ناراحت گفت:

- پس کی به دنیا میاد خاله؟

- خیلی کم مونده. یه کوچولو صبر کنی میتونی ببینیش.

سما- مامان جان تو برو بقیه نقاشیتو بکش من بعد میام بهت
نمره میدم. باشه؟

الینا باشه ای گفت و بعد از دست تکون دادن برای من رفت. سما
که انگار برق از کله‌اش پریده بود گفت:
- یعنی چی که اومد خونتون؟ بابات چطوری اجازه داد؟!!

- نمیدونم. مثل اینکه طاه‌ها رفته محل کار بابام و همه چیو براش
تعریف کرده. گفته من به دختری علاقه دارم و از اینجور حرفا.
بابام قبول کرده بیان خانواده‌ها باهم آشنا شن. تازه دیشب
کلی با بابا بحثم شد و از خونه زدم بیرون. از دیشب اینجا
میمونم.

اخماش توی هم فرو رفته و گیج بود. گفت:
- بحث سر چی آخه؟

سوگلی شیخ، [AM 10:28 7/20/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_877

- بابا انگار بدش نمیاد من زن این طاه‌ها شم. مامان هم همینطور.

منم رو یه پا وایسادم که نمیخوام ازدواج کنم، بعدم دعوامون شد.

سما- این پسره طاها کصخلی چیزیه؟ یعنی چی که رفته با بابات حرف زده. مخالفت تو براش کافی نبود؟

- نه انگار.

پوفی کشید که برای عوض کردن جو گفتم:
- منو ولش کن. تو چخبر؟!

سما- خبر که هیچی... همه چی مثل همیشه ست. آها راستی...
مانیا حامله ست.

با چشمای گرد شده جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:
- وای... واقعا؟

سما- خوشحال نشو. خود مانیا که خیلی ناراحته و انگار اصلا بچه نمیخواد. هم بخاطر شغلش هم کلا حس میکنه فعلا آمادگی مادر شدن و نداره.

- خب فیاض چی؟

سما- اون که کلا همیشه ز غوغای جهان فارغه. اتفاقا خیلی خوشحاله. عصر قراره با الینا بریم پیشش بهش سر بزنم. کاش توام بودی!

لبخند تلخی زدم:
- آره... دلم واسه مانیا تنگ شده. حتی واسه اون فیاض خنگ. به مانیا سلام منو برسون.

لبخندی زد و گفت:
- چشم.

بعد از اینکه کمی دیگه حرف زدیم، قطع کردم چون مامان اومده بود خونه و ناهار آورده بود و پشت هم داشت صدام می‌کرد.

**

- نمیخوای دیگه برگردی خونه؟ بسه تا کی میخوای اینجا بمونی.

مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:
- نه مامان. نمیخوام برگردم. با اون حرفایی که بابا زد ترجیح میدم اینجا بمونم و تنهایی بیوسم ولی برنگردم.

پوفی کشید و کیفم رو دستم داد:

- نگار جان... میدونم حرفای بدی زد ولی اونم پدرته. خیر و
صلاح تو میخواد. با قهر کردن از خونه چیزی درست میشه؟!

سوگلی شیخ، [AM 10:04 7/21/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_878

- مامان سر صبحی اوقاتمون و تلخ نکن. من اینجا راحت ترم. توام
مجبور نیستی هی بیای اینجا اتفاقی واسه من نمیفته خودم هم
از پس خودم برمیام.

پوفی کشید و تا دم در دنبالم اومد:
- ببین دیگه خانمی شدی واسه خودت، بچه تو شکمته. یکم این
لجباریاتو بذار کنار.

روی پله نشستم و کفش راحتی‌ای پوشیدم:
- لجبازی نیست، حرفم همینه. این دو ماه تا به دنیا اومدن بچه
ام که هیچی، بعد از اون اگه تونستی بیا پیشم بمون بعضی روزا.
نتونستی هم سرت سلامت!

مامان- نگاااا!

- باشه مامان. خدافظ.

سریع از خونه زدم بیرون تا نتونه بیشتر از اون غر بزنه. تا مترو تاکسی نشستم و طبق عادت همیشگیم عکسای فواد رو توی گوشیم نگاه کردم.

حتی گوشه‌ای از ذهنم هم شامل طاهها نمیشد، چطور مامان و بابا انتظار داشتن باهاش ازدواج کنم؟

یکساعت بعد رسیدم دانشگاه و رفتم سر کلاس. خداروشکر طاهها نبود و من تونستم از فرصت استفاده کنم و همه چیو واسه آتوسا تعریف کنم. اونم خیلی تعجب کرد و انتظار نداشت طاهها انقد زود وارد عمل بشه.

آتوسا- خب حالا میخوای چیکار کنی؟ معلومه که طاهها بیخیال نمیشه.

اخم کردم:

- خب نشه... از من که جواب مثبت نمیگیره. فقط خودشو اسیر میکنه.

آتوسا- ولی نگار طاهها پسر خوبیه. اهل دختر بازی و اینجور چیزا

نیست، خانواده خوبی داره. وضع مالیش خوبه. کاش یکم بهش فکر کنی... شوهر خیلی خوبی میتونه برات باشه.

سوگلی شیخ، [AM 10:06 7/22/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_879

دندونام رو روی هم فشردم و غریدم:
- حتی توام؟ محض رضای خدا بس کنید همه تون همین حرفارو میزنید دیگه خسته شدم.

لب گزید و انگار که ناراحت شده باشه زمزمه کرد:
- باشه ببخشید... اما واقعا بدت رو نمیخوایم که میگیریم.

- اتفاقا دقیقا با همین نیت خیرتون دارید عذابم میدید. حس میکنم یه دختر ضعیفم که نمیتونه از پس زندگیش بر بیاد برای همین هم نیاز به یه مرد داره.
من میخوام تنها زندگی کنم، خودم و دخترم. نیاز به هیچ مردی هم ندارم.

بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- باشه... خیل خب عزیزم آروم باش.

پوفی کشیدم و دستمو زیر چونم زدم. خیلی کلافه بودم و از همه نظر تخت فشار. هیچکس هم درکم نمی‌کرد!
چون نمیتونستم طوری که میخوام بهشون توضیح بدم من هنوز به فواد فکر میکنم.

اشک توی چشمم جمع شد که اومدن استاد به کلاس باعث شد بغضم رو قورت بدم.

**

2 هفته بعد!

- یکم اخماتو باز کن... اینجوری میخوای تو مهمونی امروز حاضر بشی؟

با شنیدن صدای آتوسا چشمم رو از پیام فرزانه گرفتم. نمیدونم امروز چندمین بار بود که پیامش رو میخوندم. درست از دیشب... دیشب که چنین پیامی بهم داد تمام وجودم بهم ریخته بود و از همه چیز پشیمون شده بودم.

دلم نمیخواست توی مهمونی امروز شرکت کنم! مهمونی ای که خودم باعث و بانی اصلی شکل گرفتنش شدم.
درست یک هفته پیش، وقتی طاها و خانوادش به طور رسمی اومدن خونمون خواستگاری و صحبت ها زده شد، به اصرار بابا و مامان... و یک درصد بخاطر آینده ی سیاهم که همه بهم میگفتن با این وصلت امیدی بهش هست، قبول کردم بله برونی بین من و طاها برگذار بشه.

سوگلی شیخ، [AM 10:40 7/23/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_880

یه مراسمی شبیه مراسم نامزدی!
قرار بود فعلا فقط حلقه دست کنیم و بعد از به دنیا اومدن دخترم عقد!
اما کل این یک هفته ای که گذشت هر لحظه اش رو دلم میخواست فریاد بزنم من نمیخوام... من راضی نیستم.

ته دلم شور میزد و حس بدی داشتم به این وصلت.
البته دلیلش رو هم خوب میدونستم.

به آتوسا که هنوز منتظر جواب ازم بود نگاه کردم و گفتم:

- حوصله ندارم آتوسا.

آتوسا با اخم مصنوعی در رو پشت سرش بست و اومد پیشم:
- حوصله ندارم چیه؟ مامانت منو فرستاده کمکت کنم حاضر شی.
ولی تو همینطور اینجا نشستنی هیچ کاری هم هنوز نکردی!
ببین... همش دو ساعت مونده تا مهمونی بعدش باید بری
اونوقت هنوز حاضر نیستی.

پوفی کشیدم. تند تند حرف می‌زد و کلافه‌ام می‌کرد.
- خب باشه. باید چیکار کنم؟

کف دستاش رو به هم کوبید و گفت:
- هورااا... تو پاشو برو حموم یه دوش بگیر، منم همینجا
منتظرتم.

سر تکون دادم و بلند شدم تا با برداشتن حوله برم حموم.
متعجب گفتم:
- با گوشی میری؟

نگاهی به گوشی توی دستم انداختم:
- آره.

قدم های لرزونم رو به حموم رسوندم و در رو پشت سرم بستم.

آب رو باز کردم و دونه دونه لباسام رو در آوردم. همین که آب داغ روی تنم جریان گرفت، سیل اشکام هام روونه شد.

صدای فرزانه توی مغزم اگو شد:

"نگار فواد اصلا حال و روز خوبی نداره... وضعیتش واقعا بده. ازت خواهش میکنم بیا. بیا تا با دیدنت یه امیدی به زندگی بگیره و دست از شکنجه دادنش برداره. اگه بگی میای، خودم امنیت رو تضمین میکنم. نه بلایی سر خودت میاد نه بچه‌ات. فواد اون تو هیچ خطری برات نداره، اما برای خودش چرا. اگه تورو ببینه حالش بهتر میشه. التماس میکنم قبل اینکه برای همیشه خودش رو نابود کنه بیا. خودم برات بلیط میگیرم. تو فقط بیا"

سوگلی شیخ، [AM 10:36 7/24/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_881

هق هق زدم. حموم دور سرم میچرخید و چشمام تار میدید. من باید چیکار میکردم خدایا...
یک طرف فواد بود و یک طرف طاها که قرار بود آینده‌ام رو تضمین کنه.

یک طرف هم خانوادم که اگه چنین کاری میکردم کمرشون خم

می‌شد.

داشتم دیوونه میشدم. از تصور اینکه فواد باز بلایی سر خودش
بیاره داغون میشدم و از طرفی هم خانوادم برای همیشه طردم
میکردن.

صدای ضجه هام حموم رو پر کرده بود.
تقه ای به در خورد و صدای مامان رو شنیدم:
- نگار؟ خوبی؟

ترسیده حق هقم رو خفه کردم:
- خوبم مامان.

انگار خیالش راحت شد چون چیز دیگه ای نگفت و رفت.
گloom از شدت حق هق های خشک درد گرفته بود. دوش سرسری
ای گرفتم و حوله رو دور بدن برهنه‌ام بستم.

گوشیمو روشن کردم و بازم پیام فرزانه رو خوندم. از دیشب تا
حالا چندمین بار بود؟ تک تک کلماتش رو از بر شده بودم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد از حموم زدم بیرون.

آتوسا با دیدنم گفت:
- آخیش... ببین چقد سبک شدی. وایسا ببینم؛ شامپو رفته تو

چشمات؟ خیلی چشمات قرمزه!

نگاهمو ازش گرفتم:

- آره چیزی نیست.

صندلی جلوی میز آرایش رو عقب کشید و گفت:

- بیا بشین اینجا من موهاتو خشک کنم بعدم آرایشتم کنم. ولی کاش قبول میکردی بریم آرایشگاه.

- نمیخوام آتوسا آرایشگاه چیه. یه مراسم ساده ست.

شونه بالا انداخت و سشوار رو روشن کرد. هر لحظه که به خودم توی آینه نگاه میکردم چشمام پر و خالی میشد آماده‌ی گریه کردن بودم.

سوگلی شیخ، [AM 11:25 7/25/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_882

یه بخشی از وجودم که هنوز وابسته‌ی فواد بود و بهش فکر میکرد، نمیتونست قبول کنه من اینجا دارم آماده‌ی مراسم

نامزدی با یه مرد غریبه می‌شم و فواد اونجا داره درد میکشه.

سعی می‌کردم اون بهش وجودم رو بکشم، خفه‌اش کنم. اما بی فایده بود. انگار این ذات انسانی که وقتی کسی رو دوست داره حتی چشم روی تموم بدی هاش می‌بنده و نمیتونه درد کشیدنش رو ببینه.

وقتی بهش فکر می‌کردم قلبم مچاله میشد و دلم میخواست پرواز کنم به سمتش. بعد میگفتم نه نگار احمق نباش. اونی که تموم اون بلاهارو سرت آورد فواد بود!

آتوسا بی خبر از همه جا آهنگ شادی از گوشیش گذاشته بود و همزمان با ریتم آهنگ بدنش رو تکون میداد و من رو آرایش می‌کرد.

اون حتی خبر هم نداشت که شخص زیر دستش الان چقدر از نظر ذهنی داغونه و دلش میخواد بمیره!

شکم رو نوازش کردم و سعی کردم گریه نکنم اما بی فایده بود. اگه بخاطر دخترم نبود، خودمو میکشتم. تحمل این زندگی خیلی وقت بود که برام مشکل شده بود!

قطره اشک سمجی از چشمم چکید که آتوسا با چشمای گرد شده نگاهم کرد و دستش توی هوا خشک شد.

- نگاااا...

سریع با پشت دست اشکم روپاک کردم و لبخند مصنوعی زدم:
- ببخشید... کارتو بکن حالم خوبه!

مشکوک و نگران بهم زل زد اما من سعی کردم حفظ ظاهر کنم و
به روی خودم نیارم.
وقتی آرایشم رو تکمیل کرد به سمت کمد رفت و لباسی که برای
امشب با همدیگه انتخابش کرده بودیم رو بیرون آورد.

یه پیراهن پارچه‌ای بلند به رنگ شیری.
کمکم کرد لباس رو بپوشم و بعد از درست کردن موهام گفت:
- من بیرون منتظرتم.

سر تکون دادم و کمی از عطر به تنم زدم و مانتو رو روی لباسم
پوشیدم.
وقتی به چهرهام توی آینه نگاه میکردم تازه می‌فهمیدم چقدر
ماتم زده و بی روحم.

سوگلی شیخ, [AM 9:38 7/26/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_883

حتی اون حجم آرایش هم نمیتونست غم پشت چهره‌ام رو پنهان
کنه. گوشیم رو روشن کرده و باز پیام فرزانه رو خوندم. من واقعا
داشتم چیکار میکردم؟!
پدر بچه‌ام حالش بد بود و من اینجا... آماده‌ی مراسم نامزدی
شده بودم؟!!

نفس عمیقی کشیدم. خودتو نباز نگار!
تو راهی جز تن دادن به این نامزدی نداری. این تنها راهت برای
خلاصی ابدی از دست فواده.

مصمم گوشی رو خاموش کرده و کیفمو برداشتم و بعد سر کردن
شال، از اتاق بیرون رفتم.
نیم نگاهی به بابا که کت و شلوار پوشیده و آماده توی هال
نشسته بود انداختم.

هنوزم باهم سر سنگین بودیم و حرف آنچنانی نمیزدیم.
مامان که توی آشپزخونه بود با اسپند به سمتم اومد و شروع کرد
اسپند دود دادن. زیر لب هم چهارقل میخوند.

بابا- خانم اینو بذار کنار دیر شد.

مامان سری تکون داد و بعد چرخوندن اسپند توی تمام خونه برد

گذاشتش توی ظرفشویی و به سمت ما اومد.
آتوسا- منم دیگه مزاحم شما نمیشم یه تاکسی میگیرم میرم
خونه.

بابا- این چه حرفیه دخترم؟ میرسونیمت.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:
- آره بیا میرسونیمت.

آتوسا- نه نه اصلا... شما همینطوری هم دیرتون شده. مسیرتون
هم زیاده خودم میرم.

بابا که اصرارش رو دید چیز دیگه ای نگفت و بعد از راهی کردنش
سوار ماشین شدیم و بابا هم حرکت کرد.
تا رسیدن به خونه‌ی آقا شهرام، پدر طاها، دلشوره و استرس
باعث شده بود حالت تهوع بگیرم.

از صبح چیز درست و حسابی نخورده بودم و دخترکم توی شکمم
بی تاب می‌کرد.
بابا نیم نگاهی از آئینه بهم انداخت و قیافه‌ی بهم ریخته‌ام رو که
دید با تحکم گفت:
- جمع کن خودتو دختر. انگار داریم میریم مراسم عزا!

دندونام رو روی هم فشردم تا چیزی نگم اوقات تلخی بشه. بابا
واقعا چه انتظار ازم داشت؟ از اول هم میدونست من راضی به
این ازدواج نیستم و اگه قبول کردم بخاطر اوناست.
هنوزم دلم راضی نیست. چطور ادای آدم های خوشحال رو در
بیارم؟!

سوگلی شیخ, [AM 11:04 7/27/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_884

مامان بهش تشر زد:
- ولش کن مصطفی.

و به این ترتیب بابا ساکت شد و حرف دیگه ای نزد. کمی بعد
رسیدیم و بابا ماشین رو برد داخل باغ.
یه خونه ویلایی درندشت داشتن.

با دیدن خونه ناخودآگاه یاد دو سال پیش افتادم. زمانی که برای
اولین بار به عمارت شیخ عامر توی تهران رفتم.
همه اتفاقات زندگیم از اون روز کذایی شروع شد که رفتم توی
خونه و واسه اولین بار فواد رو دیدم.

با دیدن آقا شهرام توی باغ که به استقبالم ن اومده بوو دوباره
استرسم زیاد شد. طوری که ترشح اسید معده رو با حجم زیاد
توی معده‌ام احساس کردم.

بذاقم رو به سختی قورت داده و پیاده شدم.
آقا شهرام که مرد جا افتاده‌ای بود، باهام دست داد و گفت:
- خوش اومدی دخترم.

به اصرار اون ها قرار شده بود مراسم نامزدی رو خودشون توی
خونشون بگیرن، با مهمون های خیلی کم.
بابا اول راضی نمیشد اما بعد قبول کرد.

ازش تشکر کردم و کنار مامان رفتیم داخل. نسرین خانم، مامان
طاها با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و با اکراه، در آغوشم گرفت
و بهم خوش آمد گفت.

اما طناز برعکس مادرش، با مهربونی بغلم کرد و بوسید. خوشحال
از دیدنش، احساس کردم توی بغلش کمی آروم شدم.
طاها عقب تر ازشون ایستاده بود.
با دیدنم لبخند جذابی زد و دستش رو جلو آورد.

خدایا چرا دست دادن با یه آدم باید انقدر وحشتناک و عذاب آور

باشه؟!

به سختی دستش رو فشردم و سلام کوتاهی گفتم.

طناز اومد کنارم و گفت:

- نگار جون بیا بریم اتاق من مانتو ایناتو در بیار که الاناست
مهمونا کم کم برس.

سوگلی شیخ، [AM 10:39 7/28/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_885

سری تگون دادم و دنبالش رفتم. میون راه که سرتاسر خونه‌ی
بزرگ و تجملاتیشن رو از نظر میگذروندم، چشمم به دری که
وسط سالن قرار داشت و به باغ باز می‌شد افتاد.

با دیدن تزئینات توی باغ پشتی و میز و صندلی احساس کردم
دوباره فشارم افتاد.
من میون اینا چیکار میکردم. توی این مراسم احمقانه...

از پله ها بالا رفته و وارد اتاق طناز شدیم.
در حالی که مانتوم رو در می‌آوردم نفس نفس زده و نالیدم:

- طناز...

نگاهم کرد و گفت:

- جانم؟

- من حالم خوب نیست. فکر کنم از شدت استرس فشارم افتاده.
چیزی هم از صبح نخوردم واسه همونه. میشه یه چیزی واسم
بیاری؟

تا بگم مردم و زنده شدم از خجالت، اما مجبور بودم. چون اگه
یکم دیگه یه چیز شیرین به بدنم نمی‌رسید همینجا غش
میکردم و آبروریزی راه مینداختم.

طناز با چشمای گرد شده گفت:

- معلومه که میشه قربونت برم.

سریع از اتاق بیرون رفت و من دستم رو روی قلبم گذاشتم. با
سرعت سرسام آوری خودش رو توی سینه‌ام می‌کوبید.
خودم رو توی آئینه اتاق طناز نگاه کردم.

رنگم به شدت پریده و مثل دیوار سفید شده بودم.
دستم رو روی میز گذاشتم و زمزمه کردم:
- آروم باش نگار... امروز هم تموم میشه.

اما فایده نداشت. آروم شدن عملاً برام غیرممکن بود!
روی تخت نشستم و منتظر به در چشم دوختم. هر چند ثانیه
یکبار محتویات معده‌ام بالا می‌ومد و چشم‌ام سیاهی می‌رفت.

سوگلی شیخ، [AM 10:43 7/29/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_886

بلاخره در باز شد و طناز با یه سینی اومد داخل.
توی شینی آب پرتقال و شیرینی و کمی غذا بود.
کنارم نشست و نگران بهم زل زد.
آب پرتقال رو که جلوم گرفته بود گرفتم و کمی خوردم.

طناز- بیشتر بخور بذار قشنگ فشارت میزون شه. رنگ به رو
نداری.

سر تکون داده و بیشتر خوردم.
- بهترم عزیزم نگران نباش. استرس نامزدی و اینجور چیزاست
دیگه... یهو حالم بد شد.

لبخند قشنگی زد و با انگشت شصت گونه‌ام رو نوازش کرد:
- میفهمم عزیزم حق داری. منم الان جات بودم سخته میکردم!

لبخند زده و چیزی نگفتم.
کمی که سکوت بینمون برقرار شد معذب از این سکوت زمزمه کردم:
- مهموناتون اومدن؟

طناز- مهمون آنچنانی که دعوت نکردیم اصلا. فقط پدربزرگ
مادربزرگام هستن با یه عمه و عمو و دوتا از خاله هام.

تو دلم گفتم "حالا مهمون زیاد دعوت نکردین انقد آدم اومدن؟!"

اما نمیتونستم چنین چیزی بگم پس فقط سر تگون دادم.
کمی که حالم سر جا اومدم پاشدم مانتوم رو در آورده و طناز
کمکم کرد آرایشم رو درست کنم چون بهم ریخته بود.

بعد هم دستم رو گرفت و رفتیم پایین. هدایتیم کرد به سمت در
سالن که به باغ پشت خونه ختم میشد و بی توجه به استرس
من، جلوتر رفت و منو هم دنبال خودش کشوند.

دونه دونه منو به فامیل هاشون معرفی کرد و از شدت خجالت
دلم میخواست آب شم برم توی زمین چون همه شون با یه نگاه

بدی به شکمم زل زده بودن. اش میمردم ولی تو همچین موقعیتی قرار نمیگرفتم.

کنار طاها روی صندلی نشستم که میم نگاهی بهم انداخت.
چیزی گفت که نفهمیدم و گفتم:
- چی؟!

در واقع صدای موزیک نمیذاشت بشنوم چی میگه. مجدد تکرار کرد:
- میگم حالت خوبه؟!

اخم محوی کردم:
- آره خوبم ممنون.

لبخند زده و ادامه داد:
- خیلی خوشگل شدی مامان کوچولو.

دلم میخواست همون دستم رو که مست شده بلند کنم بکوبم
توی صورتش و بگم انقدر به من نگو مامان کوچولو.
اما ندایی از درونم تشر زد: "این شوهر آیندته ، باید بسوزی و
بسازی."

سوگلی شیخ، [AM 10:14 7/30/2024]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_887

برای فرار از اینکه افکار توی ذهنم رو به زبون نیارم یا همون دست مشت شده‌ام رو توی صورت خوشگل و اصلاح کرده‌اش نکوبم تنها زمزمه کردم:
- ممنون.

اما اخم‌های غلیظم نشون میداد که اصلا از این وضعیت راضی نیستم.
چند تا از دخترهای فامیل هاشون وسط در حال رقصیدن بودن. در حالی که من از بدبختی دلم میخواست بشینم گریه کنم، اونا می‌رقصیدن و سرخوش بودن.

پوفی کشیدم. کاش زودتر ساعت بگذره و این مراسم مسخره تموم شه.
گوشیمو از یفم که روی میز بود بیرون کشیدم و در جواب سیل پیام‌های سما که راجب مراسم پرسیده بود نوشتم:
- کاش اینجا پیشم بودی، خیلی حس بدی دارم.

آنلاین نبود که جوابم رو بده و از طرفی هم نگاه کنجکاو طاه‌ها به صفحه گوشیم کلافه‌ام کرد برای همین گوشیمو خاموش کردم و

برگردوندم توی کیف.

طناز به سمتم اومد، با دیدنش منتظر نگاهمو بهش دوختم که
دستمو گرفت و گفت:
- بیا برقصیم.

لبخند مصنوعی زدم:
- نمیتونم طناز هنوز اونقد فشارم میزون نشده.

لب برچید و باشه ای گفت. واقعا ازم انتظار داشتن با این چهره‌ی
ماتم رده برم وسط برقصم؟!
اونی که بدون هیچ علاقه و عشقی، داشت با یه پسر غریبه نامزد
می‌کرد من بودم.
اونی که کاخ رویا ها و آرزوهاش خراب شده بود من بودم. چطور
میرفتم وسط و می‌رقصیدم؟!

سوگلی شیخ، [PM 9:38 7/31/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_888

بعد از اینکه کمی رقصیدن بابای طاها بلند شد و توجه همه رو به
سمت من و طاها جلب کرد.

گفت:

- همونطور که همه میدونید، ما امشب اینجا جمع شدیم که نامزدی نگار جان دختر قشنگم رو... با طاها پسر یکی یه دونه ام جشن بگیریم.

این رو که گفت صدای دست جمعیت بالا گرفت و بابا با لبخند به ما خیره شد.
تپش قلبم روی هزار بود و احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه پس بیفتم.

مامان طاها هم بلند شد و همراه جعبه‌ای به سمت من اومد.
جعبه رو که باز کرد، برق گردنبند نگین دار چشمم رو زد.
با منی که سر پا ایستاده بودم روبوسی کرد و با انزجار گفت:
- خوش اومدی به خانواده‌مون عزیزم.

و گردنبند رو به گردنم انداخت.
همه مجدد دست زدند و بعد جعبه‌ی دیگه ای رو به دست طاها داد.

طاها با لبخند جعبه رو باز کرد و من با دیدن حلقه‌ی تک نگین داخل جعبه، احساس کردم کل باغ دور سرم چرخید.

همه چیز از چیزی که فکر میکردم جدی تر شده بود و این حال رو بد می‌کرد. دلم می‌خواست فریاد بکشم "من غلط کردم..."

پشیمون شدم. نمیخوام ازدواج کنم." و بعد از این خونه فرار کنم
اما میدونستم که غیرممکنه.

طاها حلقه رو از توی جعبه‌اش بیرون کشیده و دستم رو گرفت.
دست اون داغ بود اما دست من یخ.
حتی لرزشش اونقدر محسوس بود که لبخند از روی لب های
طاها پر کشید و متعجب به لرزش دست هام نگاه کرد.

زمزمه کرد:
- خوبی؟! -

سوگلی شیخ, [AM 10:41 8/1/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_889

بذاقم رو به سختی قورت داده و گفتم:
- خ... خوبم.

لبخندش دوباره جون گرفت و حلقه روی توی انگشتم کرد. بعد
هم دستم رو بالا آورده و روی حلقه رو بوسید.
همه دست می دن و توی دل من غوغا به پا بود.

اشک توی چشمام جمع شد وقتی دیدم مامان و بابا چقدر
خوشحالن و با ذوق دست میزنن.
چرا به حال من اهمیت نمیدادن؟ اصلا خبر داشتن که من تو چه
حالی بودم؟!
معلومه که نه!

نشستم سر جام و با تمام توان از فرو ریختن اشکم جلوگیری
کردم.
لحظه‌ای طاهای از کنارم بلند شد و رفت تا چیزی به پدرش بگه. از
فرصت استفاده کرده و سرمو انداختم تو گوشی.

سما کلی پیام داده بود و قربون صدقم رفته بود. گفته بود اگه
حس بدی داری بهم بزن مراسم رو.
پوزخندی زدم و به حلقه نگاه کردم. مگه میتونستم بهم بزنم؟!!

چشمم به پیوی فرزانه خورد. بازش کردم و باز هم پیامی که تک
تک کلماتش رو حفظ بودم رو خوندم.
طاهای که برگشت کنارم، گوشی رو خاموش کردم.

تمام ذهنم پر شده بود از فکر به فواد. من چیکار کردم... من با
خودم و آینده‌ام چیکار کردم؟! فواد پدر بچم بود. من با بچم
چیکار کردم?!!

باز هم به هم پیچیدن معده‌ام رو حس کردم. به آرومی بلند
شدم و در جواب نگاه پرسشگر طاه‌ها گفتم:
- من برم دستشویی.

سری تـکـون داد و با برداشتن کیفم پاتند کردم داخل خونه. رفتم
طبقه بالا و از توی اتاق، مانتو و شالم رو برداشتم. حتی
نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

سریع پوشیدمشون و از اتاق بیرون زدم. قبل از اینکه به حیاط
برم، حلقه رو از انگشتم درآورده و روی کمد جاکفشی گذاشتم.

حیاط ورودی به باغ پشتی دید نداشت و نبود کسی اونجا، باعث
شد مصمم به سمت در برم و بازش کنم.

توی کوچه مردی ایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد که حدس
می‌روم از فامیل های طاه‌ها باشه. احتمالاً پسرخاله‌اش یا همچنین
چیزی.

به اهمیت بهش با قدم های تند به سمت خیابون اصلی رفتم.
اون مرد با تعجب نگاهم کرد اما دنبالم نیومد.
به خیابون که رسیدم دستم رو جلوی اولین تاکسی تـکـون دادم و
نشستم.

- برو آقا... سریع برو لطفا عجله دارم.

راننده تاکسی- کجا میری آبجی؟!

- فرودگاه.

سوگلی شیخ, [AM 11:01 8/2/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_890

اما بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمونی به ذهنم دوید.
بذاقم زد به سختی قورت دادم و خیره به خیابون زیر لب زمزمه
کردم:

- من... من چیکار کردم...

سرم رو برگردوندم و با دیدن مسیر که کم کم از خونه‌ی طاها اینا
دور و دور تر می‌شدیم استرسم بیشتر شد.
احساس کردم ماشین دور سرم می‌چرخه و راه تنفسم بسته شده.
داشتم خفه میشم!

شیشه رو تا آخر کشیدم پایین و سعی کردم نفس بکشم.
نگار تو تا اینجا اومدی، دیگه نمیتونی به عقب برگردی. پل های
پشت سرت رو خراب کردی!
اما بخاطر فواد؟

حالا از ترس دندون هام هم بهم میخورد و دستام روی ویبره
بود.

به سختی گوشیم رو روشن کرده و شماره فرزانه رو گرفتم.
بعد چند بوق جواب داد:
- الو نگار؟! -

- من... من دارم میرم فرودگاه.

فرزانه- چی...

صدای نسبتا بلندش توام با خوشحالی و ناباوری بود. با مکث
گفت:

- من... من الان برات بلیط میگیرم. مدارکت همراهت هست؟

آره بی جونی گفتم و گوشی رو قطع کردم. قطع کردن همانا و
ریزش اشک هام همانا.
زیپ کیفم رو باز کرده و چشمم به پاسپورت و کارت ملیم خورد.
کنار کارت ملی، گواهی پزشک دیده می شد.

گواهی اجازه‌ی پرواز که هفته‌ی پیش از دکترم گرفته بودم.
دو دل بودم و فکر میکردم این گواهی قرار نیست به کارم بیاد،
چون امکان نداشت به چنین کاری راضی بشم.
اما ترس از این ازدواج تونسست متقاعدم کنه که همه چیز رو
همینجا پشت سرم بذارم و برم فواد رو ببینم.

سوگلی شیخ، [AM 10:49 8/3/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_891

ده دقیقه بعد که من چشمام رو بسته بودم و بی صدا اشک
می‌ریختم، صدای نوتیف گوشیم اومد.
روشنش کردم و دیدم فرزانه اطلاعات مربوط به بلیط رو فرستاده.

بلیطم دقیقا واسه یکساعت دیگه بود. با احتساب ترافیک
نیم‌ساعت دیگه می‌رسیدم فرودگاه و شانس می‌آوردم از پرواز جا
نمیموندم.

اگه جا می‌موندم باید فاتحه‌ام رو می‌خوندم. چون دیر یا زود بابا
می‌فهمید من کجام و می‌ومد دنبالم.

اگه تو فرودگاه مچم رو می‌گرفت چی؟!
نه... نباید چنین اتفاقی میفتاد. بدبخت میشدم!

لگد های دخترکم توی شکمم باعث شد به خودم پیام. انگار حتی
اون هم هیجان زده بود که قراره برم پدرش رو ببینم چون با
شدت خودش رو به دیواره‌ی رحمم می‌کوبید.

شکمم رو نوازش کردم و لبخند تلخی زدم:
- آروم باش عزیزم... کم مونده. میریم یکبار واسه همیشه بابات
رو میبینی و بعد برمیگردیم خونمون. نمیتونم تا آخر عمر عذاب
وجدان حال بد فواد رو به جون بخرم. نمیتونم قبول کنم بخاطر
من هر روز با مرگ دست و پنجه نرم کنه و من کنار یه مرد غریبه
بشینم و بهش بله بگم. نمیتونم...
آره فواد زندگیمو خراب کرده. دلمو هزار بار شکسته. ولی من مثل
اون بی رحم نیستم. طاقت درد کشیدنشو ندارم.

راننده تاکسی با تعجب از آینه به من نگاه میکرد که غرق حرف
زدن با دخترم بودم و اگه صدام خیلی آروم نبود، فکر میکردم
حرفام رو شنیده.

اما احتمالا تعجبش بخاطر گریه کردنم بود. حقم داشت، یه دختر
با لباس مجلسی و آرایش زیاد توی ماشینش نشسته بود و در
حالی که قصد داشت بره فرودگاه، گریه میکرد!

اشکام رو پاک کرده و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم استرس شدیدی داشتم و میترسیدم این حجم استرس باعث بشه اتفاق بدی واسه بچه‌ام بیفته. در اون صورت نه میتونستن خودم رو ببخشم، نه فواد رو.

با ایستادن ماشین جلوی فرودگاه، بلافاصله کرایه‌اش رو دادم و پیاده شدم. تقریباً به سمت ورودی دویدم و کیفم رو توی دستم فشردم. بعد از اینکه از گیت بازرسی بدنی رد شدم، رفتم سمت باجه و اطلاعات پروازم رو دادم.

سوگلی شیخ، [AM 10:42 8/4/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_892

هنوز تا تایم پرواز کمی مونده بود و زود رسیده بودم. از طرفی هم گفتن ممکنه تاخیر داشته باشه. کلافه نشستم روی صندلی انتظار. من هنوز به سما خبر نداده بودم... اگه یهوایی منو وسط دبی میدید احتمالاً به خونم تشنه میشد. چون سما بیشتر از هر کسی مخالف برگشتن من به دبی و

دیدارم با فواد بود.

تا موقعی که سوار هواپیما بشم دلم عین سیر و سرکه داشت
می‌جوید و هر چند ثانیه یکبار عین دیوانه‌ها به جمعیت نگاه
میکردم که نکنه آشنا ببینم.

گوشیم برای هزارمین بار زنگ خورد.
طاها بود!

توی همین یکساعتی که از خونشون فرار کرده بودم فقط دوازده تا
تماس از طاها داشتم و کلی تماس دیگه از بابا و مامان.
هر تماس و پیامشون استرسم رو شدید تر می‌کرد.

میخواستم وقتی هواپیما توی خاک دبی نشست، بعد بهشون
خبر بدم.

احتمالا قرار بود با یه دروغی چیزی سر و تهشو هم بیارم و بگم
حالم خوب نبود، پس تصمیم گرفتم پیام دبی سما رو ببینم.
البته که براشون قابل باور نبود!

توی هواپیما که نشستم چشمام رو بستم و توی دلم داشتم به
خلبان التماس میکردم سریعتر این طیاره رو به حرکت در بیاره و
از اینجا بریم.

تا مطمئن بشم بابا یا طاها، نمیتونن دنبالم بیان!

و بلاخره هواپیما بلند شد و نفس راحتی کشیدم.
فرزانه تند تند داشت پیام میداد و می پرسید سوار شدی؟
در جواب پیامش نوشتم:
"آره مجبورم گوشیمو خاموش کنم، رسیدم خبر میدم"

قبل از اینکه گوشیم رو خاموش کنم پیامی برای بابا نوشتم و
براش توضیح دادم که همه چیز خیلی یهوایی شد و من نتونستم
تحمل کنم. اگه یکم دیگه میموندم ممکن بود نامزدی رو بهم
بزنم برای همین از خونه زدم بیرون و دارم میرم دبی دیدن سما.
نوشتم نگرانم نباشید حالم خوبه و بعد از سند کردن پیام،
همزمان با اخطار مهماندار هواپیما، گوشیمو خاموش کردم.

سوگلی شیخ، [AM 11:14 8/5/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_893

تمام تایمی که هواپیما روی آسمون بود، حتی یک دقیقه اش رو
نتونستم چشم روی هم بذارم و بخوابم بلکه از شر فکر و خیال
هام راحت بشم.

یک لحظه داشتم گریه میکردم، یک لحظه پامیشدم قدم میزد

و مهماندار چون وضعیتم رو دیده بود چیزی بهم نمی‌گفت.
دلم آشوب بود و حس خوبی به این فرار ناگهانی‌م نداشت‌م.
احساس می‌کردم الان توی خونه‌ی طاها اینا همه چیز بهم ریخته
و جنگ و دعوایی راه افتاده که اون سرش ناپیدا.

این بی‌آبرویی چیزی نبود که بتونم جمعش کنم و حتی این هم،
تقصیر فواد بود! یا نه... شاید باید خودم رو بابتش مقصر
میدونستم.

هواپیما که فرود اومد، با احتیاط پیاده شدم. هیچ چمدون یا
وسایلی همراهم نبود. وارد سالن شدم و بین جمعیت چشم
چرخوندم. کاش فرزانه اومده باشه دنبال‌م... من کجا رو دارم برم
این ساعت؟

گوشیم رو که روشن کردم تا ساعت رو چک کنم سیلی از تماس
بی پاسخ برام اومد. سعی کردم نگاهشون نکنم چون
همینطوریش هم داشتم از استرس غش می‌کردم.

فقط خواستم شماره‌ی فرزانه رو بگیرم که...

- نگار؟

صدایی از توی جمعیت توجهم رو جلب کرد. به سمت صدا
برگشتم و با دیدن فرزانه و سامیار ماتم برد.

فرزانه با لبخند گل و گشادی سمتم دوید و در عین حال نگاه هاج
و واجش به شکمم افتاد.

اشک تو چشماش جمع شده بود و لب هاش می‌خندید. ناباور
زمزمه کرد:
- چقدر فرق کردی...

این رو گفت و منو توی بغلش کشید.
بغضم ترکید و اشکام روی گونه روونه شد. فرزانه که فهمید گریه
میکنم پشتم رو نوازش کرد و روی موهام رو بوسید:
- قربونت برم گریه نکن... ازت ممنونم که اومدی.

سوگلی شیخ، [AM 11:00 8/6/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_894

خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم و نالیدم:
- فرزانه... من گند زدم. همه چیو خراب کردم... خانوادم هیچوقت
منو نمیبخشن!

سرش رو به زیر انداخت و لب گزید:

- درکت میکنم. نگران نباش همه چی درست میشه.

سامیار هم اومد کنارمون و دستشو دراز کرد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خوش اومدی نگار!

باهاش دست دادم و زیر لب تشکر کردم.

فرزانه بازوم رو گرفت و گفت:

- بیا عزیزم. بیا بریم.

کنارش قدم زدم:

- فرزانه من هنوز به سما نگفتم که اومدم. اگه بفهمه خیلی از دستم عصبانی میشه.

فرزانه- فردا بهش توضیح میدی. امشب بیخیال این چیزا شو الان میریم خونه یه دوش آب گرم میگیری و استراحت میکنی تا فردا کلی وقت هست.

سر تکون داده و اشکام رو پاک کردم. سوار ماشین شدیم و

فرزانه صندلی عقب پیش من نشست.

از پنجره به خیابون های دبی نگاه کردم. دلم برای اینجا تنگ شده بود؟!

نه!

من کلی رنج و عذاب توی این شهر جا گذاشته بودم. این شهر
برام یادآور روزهای سختم بود. دلم نمیخواست دیگه هرگز بهش
برگردم و حالا... بخاطر فواد مجبور شده بودم برگردم.

سرم رو روی شونه‌ی فرزانه گذاشتم و اشک ریختم. هوای این
شهر خفه‌ام می‌کرد. هوایی که فواد توش نفس می‌کشید.
عامر...

سرم رو کمی بلند کرده و گفتم:
- عامر... هنوز زندانه؟!

آهی کشید و موهایش رو پشت گوشش زد. هنوزم مثل گذشته
خوشتیپ و خوشگل بود.
فرزانه- آره. جرمش چیز کمی نیست، حبس ابد خورده.

با شنیدن کلمه‌ی حبس ابد، قلبم لرزید.
یعنی عامر تا آخرین روز عمرش رو باید توی زندان سر می‌کرد؟!

سوگلی شیخ، [AM 11:35 8/7/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_895

مجدد سرم رو روی شونه‌اش برگردوند و موهام رو بوسید:
- تو الان به این چیزا فکر نکن. سعی کن آروم باشی... استرس و
تنش برات خوب نیست.

چشمام رو بستم و تا رسیدن به خونه‌ی فرزانه و سامیار حرفی
نزدیم. سامیار بی حرف رانندگی می‌کرد و هر ازگاهی از توی آینه
نگاهی به من مینداخت.
وقتی رسیدیم خنوشون در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد
داخل حیاط.

فرزانه صدام کرد و وقتی دید بیدارم گفت:
- پیاده شو عزیزم.

پیاده شدیم و رفتیم داخل. اتاق طبقه پایین رو بهم نشون داد:
- حموم توی راهروعه. تو برو منم واست لباس و حوله میارم.

بی حرف کیفم رو داخل اتاق روی تخت گذاشته و رفتم داخل
حموم.

دوش آب رو باز کردم و لباس هام رو در آوردم.
ریختن قطره های آب داغ روی تنم کمی آرومم کرد. چشمام رو
بستم و به صدای آب گوش دادم.

دلشوره‌ی بدی داشتم. کاش زمان نمی‌گذشت و فردا نمیشد چون
اصلاً آمادگی رو به رو شدن با فواد رو نداشتم. حتی تصور
دیدنش هم حالم رو خراب می‌کرد.

اصلاً قرار بود چی بگیم وقتی همدیگه رو دیدیم؟! اون... اون شکم
برآمده من رو میدید و می‌فهمید حمله‌ام. اگه بخاطر این عصبانی
میشد و بلایی سرم می‌آورد چی؟!

خدایا حتی فکر بهش باعث می‌شد از ترس سکته کنم. اشکام رو
پس زدم و زمزمه کردم:
- خدایا خودت کمکم کن... نذار پشیمون شم از کارم. نذار
پشیمون شم که چرا اومدم ببینمش...

سوگلی شیخ، [AM 11:23 8/8/2024]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_896

دوش که گرفتم حوله دور تنم پیچیدم و رفتم داخل اتاق. لباس
هایی که فرزانه برام روی تخت گذاشته بود رو به تن کردم و

بیخیال خشک کردن موهای نم دارم، روی تخت خزیدم.

پتو رو تا روی سینه‌ام بالا کشیدم و به نور ماه خیره شدم که از پشت پرده‌ی حریر پنجره، تاریکی اتاق رو برهم میزد.
سرم رو به تاج تخت چسبوندم و چشمام رو بستم.
پشت پلک هام تصویر خشمگین بابا نقش می‌بست و اون رگ های متورم پیشانی و گردنش که حتم داشتم الان از عصبانیت، کم مونده بزنه بیرون.
یا دست های لرزون مامان از وحشت...

توی زندگیشون، چیزی که بیشترین اهمیت رو براشون داشت آبرو بود.

توی بیست و پنج سال زندگی مشترکی که داشتن همیشه سعی کردن آبرومند زندگی کنن؛ براشون اهمیت نداشت اگه وضع مالیشون بده و پایین شهر تهران توی یه کوچه‌ی ساده که قدم به قدم معتاد و جیب زن میبینی، توی یه خونه‌ی هفتاد متری زندگی می‌کنیم.

واسه مامان اهمیت نداشت که بابا روزی نبود ناله‌ی بی پولی سر نده و مشکلاتش رو با خودش توی خونه بیاره.
با همه چیز میسوخت و می‌ساخت اما با بی آبرویی نه!

من دست گذاشته بودم روی مهم ترین داراییشون! روی

آبروشون!

یه مراسم نامزدی رو خراب کردم و الان صفت عروس فراری اومده
روم. چرا؟! چون دلم به حال مردی سوخت که پدر بچه‌ی توی
شکمه.

همون کسی که یه روزی انقدر عشق بهم داد که حس کردم
خوشبخت‌ترین زن دنیام و فرداش تموم اون عشق رو ازم گرفت.
منو تهی، با یه خروار درد اسیر کرد توی یه عمارتی که فرق با کاخ
نداشت!

همونجایی که قول داده بود یه روزی من قراره ملکه‌اش شم،
منتهی عین آیینه دق بود برام. انگاری توی قلعه اژدها اسیر شده
باشم با این تفاوت که شاهزاده‌ی قصه، در واقع همون اژدهاست.
هیچکس نبود که یه روز بیاد و نجاتم بده.